

واژه‌واره انتظار

سید جمال‌الدین حجازی - نیره روحی - مهدی رحیمی



انتشارات نبا

سرشناسه: حجازى، سيد جمال الدين، ۱۳۳۲
عنوان و پديدآور: واژه واژه انتظار / سيد جمال الدين
حجازى، نيره روحى، مهدى رحيمى.
مشخصات نشر: تهران: مؤسسه فرهنگى نبا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهرى: ۱۹۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۶۴-۱۱۹-۹
وضعيت فهرست‌نويسى: فيبا
يادداشت: کتابنامه به صورت زيرنويس.
موضوع: محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق.
مهدويت، انتظار، داستان.
شناسه افزوده: روحى، نيره، ۱۳۴۵
شناسه افزوده: رحيمى، مهدى، ۱۳۳۷
رده‌بندى کنگره: ۵۱ BP ۳۵
رده‌بندى ديويى: ۲۹۷ / ۶۸
شماره کتابخانه ملي: ۶۱۲۴۰۴۴



انتشارات نبا

واژه واژه انتظار

مؤلفين: سيد جمال الدين حجازى - نيره روحى - مهدى رحيمى
حروفچينى: انتشارات نبا / صفحه‌آرايى: مشكاة
چاپ و صحافى: فرارنگ، صالحانى
چاپ اول: ۱۳۹۹ / شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه / قيمت: ۲۰۰۰۰۰ ريال
ناشر: انتشارات نبا / تهران، خيابان شريعتى، بالاتر از خيابان بهارشيران،
كوچه مقدم، نبش خيابان ادبيى، شماره ۲۶
صندوق پستى: ۳۷۷ / ۱۵۶۵۵
تلفن: ۷۷۵۰۶۶۰۲ فاكس: ۷۷۵۰۴۶۸۳
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۶۴-۱۱۹-۹
ISBN 978 - 600 - 264 - 119 - 9

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فهرست مطالب

۷	مقدمه ناشر
۱۱	به دنبال آفتاب
۴۳	بر ساحل دیدار
۴۵	پیشگفتار
۴۷	ماه شب چهارده
۵۱	مرد فارسی
۵۵	شهادت چهل نفر
۵۷	صاحب شیعیان
۵۹	نسیم خادم
۶۱	نشانه‌ها
۶۵	انار زرّین
۷۱	آخرین سخن

۷۵	برکرانه‌ی امید
۷۷	به یاد او
۱۱۹	آن سوی دیوار
۱۴۵	لب تشنه کنار چشمه
۱۷۷	ره توشه سپیده‌باوران
۱۸۰	آیات
۱۸۳	احادیث
۱۸۶	قطعات ادبی

مقدمه ناشر

دین‌داری فقط به معرفت امام عَلَيْهِ السَّلَام محقق می‌شود. معرفت امام هر زمان در تحقق ایمان نقش محوری دارد. به طوری که وجود همه‌ی معرفت‌های پیشین بدون معرفت امام زمان برای ما فایده‌ای ندارد و ما را از بی‌دینی و گمراهی خارج نمی‌سازد. پیامبر خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ در حدیث معروف می‌فرماید:

«هرکس بمیرد در حالی که امام زمان خود را نشناخته باشد به مرگ جاهلی از دنیا رفته است».^۱

اهمیت این مسئله وقتی روشن می‌گردد که به فرموده امام باقر عَلَيْهِ السَّلَام:
«کسی که بدون معرفت امام بمیرد، به مرگ جاهلی از دنیا رفته. و کسی که با معرفت امامش بمیرد، درک نکردن زمان ظهور به او ضرری نمی‌زند. و کسی که با معرفت امامش بمیرد، مانند

۱. ینابیع المودة قندوزی، باب ۲۹، ص ۱۳۷.

کسی است که همراه حضرت قائم علیه السلام در خیمه‌ی ایشان بوده باشد.^۱

و سرّ سخن حکیمانه‌ی امام صادق علیه السلام در این جا برای ما روشن می‌شود:

«... خدایا! حجّتت را به من بشناسان، که اگر حجّت خود را به من نشناسانی، از دین خود گمراه می‌شوم».^۲

امامی که به تعبیر زیارت جامعه کبیره:

«تدبیرکنندگان امور بندگان، درهای ایمان و کسانی که امین پروردگار رحمان هستند، پیشوایان هدایت و چراغ‌های روشنگر تاریکی‌ها، پناهگاه مردم، دعوت‌کنندگان به سوی خدا و نشان‌دهندگان رضای خدا و آشکارکنندگان امر و نهی خدا».^۳

مؤسسه‌ی فرهنگی نبأ در راستای معرفت‌افزایی نسبت به امام حنی و حاضر زمان برای مخاطبین عزیز، یک سلسله موضوع و عنوان در مبحث مهدویت و حضرت ولی عصر علیه السلام در سال‌های پیش به صورت کتاب‌هایی در حجم کم و قطع کوچک و به زبان‌های مختلف به ویژه زبان داستانی و گزارشی فراهم آورد تا پیوندی میان این حقیقت بانسل امروز ایجاد کند.

این کتاب‌ها چندین بار چاپ شد و نسخه‌های اینترنتی آن نیز مورد استفاده قرار گرفت و اینک در این مجموعه و بایک نظم خاص در کنار

۱. اصول کافی، کتاب الحجّة، باب آئه من عرف إمامه...، ح ۵.

۲. اصول کافی، کتاب الحجّة، باب فی الغیبة، ح ۵.

۳. بحارالانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۲۷ و ۱۲۸.

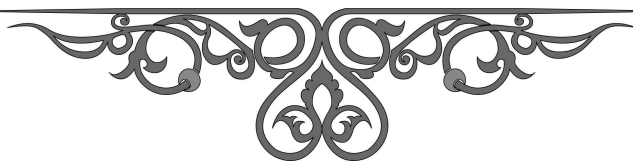
هم عرضه می‌شود تا بتواند در جهت برپایی شعائر دین و معرفت‌افزایی استفاده گردد.

امید است که این تلاش ناچیز در محضر حضرت حجّت بن الحسن المهدی علیه السلام مقبول افتد و پیوند خوانندگان با امام موعود را استحکام بیشتر بخشد.

مؤسسه فرهنگی نبأ

اسفند ماه ۱۳۹۸

به دنبال آفتاب



سید جمال الدین حجازی

این داستان بر اساس روایت کتاب کمال الدین، جلد ۲، باب ۴۱ بازنویسی شده است.



صدای اذان از گلدسته‌های مسجد در کوچه‌های شهر پیچید. از خواب برخاستم و در رختخوابم نشستم. ستاره‌ها در آسمان چشمک می‌زدند. نسیم خنکی از سوی رودخانه می‌آمد و بوی ماهی تازه را در همه جا پراکنده می‌کرد. بلند شدم و خمیازه‌ای کشیدم. ظرف آب را برداشتم و به حیاط رفتم. وضو گرفتم و آماده نماز شدم. وقتی آب سرد به صورتم خورد، خواب کاملاً از سرم پرید و هوشیار شدم. بعد از پایان نماز، مقداری چوب خشک در اجاق ریختم و آتش درست کردم. صدای شیرفروش دوره گرد که بلند شد، ظرف گلی را برداشتم و به طرف در رفتم. مقداری شیر خریدم و روی اجاق گرم کردم. بقچه‌ی نان را باز کردم و با خرما و شیر به جنگ گرسنگی رفتم که به شکم چنگ انداخته بود.

هوا هنوز روشن نشده بود که از خانه بیرون آمدم و به طرف رودخانه به راه افتادم. شهر بغداد خلوت بود و مردم هنوز از خانه‌هاشان بیرون نرفته بودند. به کنار فرات که رسیدم، خورشید تازه داشت طلوع می‌کرد. کنار پل نشستم و به رودخانه خیره شدم. چند

قایق کوچک در دور دست دیده می‌شدند و ماهیگیرانی که با صبر و حوصله به انتظار صید نشسته بودند. کم‌کم دور و برم شلوغ شد. سر بلند کردم و به آدم‌های جور واجوری که نزدیکم جمع شده بودند نگاه کردم. همه جور آدم در میان آن‌ها دیده می‌شد. لشگریان و سران سپاه خلیفه که لباس‌های مخصوص به تن داشتند و شمشیر به کمر بسته بودند؛ بازرگانان و تاجران که لباس‌های گران‌قیمت پوشیده بودند؛ لباس‌هایی که آفتاب را منعکس می‌کردند و می‌درخشیدند و جوانانی که لباس‌های رنگارنگ و شاد پوشیده بودند و بلند بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

ناگهان هیاهویی بلند شد و نگاه‌ها همه به یک طرف خیره شد. من هم به آن طرف نگاه کردم. چند قایق خیلی بزرگ به ساحل نزدیک می‌شدند. جمعیت به طرف رودخانه هجوم آوردند و به انتظار ایستادند. قایق‌ها کنار رودخانه ایستادند. ابتدا چند مرد از آن‌ها خارج شدند. سپس زنان و دخترانی را که با طناب به هم بسته بودند از قایق پیاده کردند. هر کدام از برده‌فروشان به طرف چادری رفتند که قبلاً برایشان آماده شده بود. طناب‌ها را گشودند و اسیران را به صف کردند. مردم چند دسته شدند و هر دسته به دور گروهی از اسیران حلقه زدند. من دنبال برده‌فروشی به نام «عمر بن یزید» می‌گشتم که او را نمی‌شناختم. از یکی از برده‌فروشان نشانی عمر را پرسیدم. او را با دست به من نشان داد. به طرفش رفتم و در میان جمعیت منتظر ایستادم. عمر، اسیران را یکی یکی جلو می‌آورد و با صدایی رعدآسا و تملق آمیز به تعریف آن‌ها می‌پرداخت. تعریفی که معلوم نبود راست است یا دروغ. بعد جمعیت به اسیران نزدیک می‌شدند و خیره او را برانداز می‌کردند

و اگر او را می‌پسندیدند قیمتی را پیشنهاد می‌کردند. عمر چند لحظه صبر می‌کرد و همه پیشنهادها را می‌شنید و سپس اسیر را به بالاترین قیمتی که پیشنهاد شده بود، می‌فروخت.

بالاخره، برده‌فروش اسیری را جلو آورد. آن اسیر دو لباس حریر بلند پوشیده بود. با دست صورتش را پوشانده بود و اجازه نمی‌داد که کسی به او نزدیک شود. عده‌ای به اسیر نزدیک شدند و خواستند به او دست بزنند، اما اسیر خودش را کنار کشید و اجازه نداد دست کسی به او برسد. مردم که از رفتار اسیر ناراحت شده بودند، خیلی زود او را رها کردند و به طرف کنیزان دیگر رفتند. فقط جوانی باقی ماند که لباس گران‌قیمتی به تن داشت و با تحسین به حجاب و حیای اسیر نگاه می‌کرد. معلوم بود که شیفته‌ی پا کداملی و پاکی دختر شده است. بالاخره جوان به برده‌فروش نزدیک شد و به او گفت: «او را به سیصد دینار می‌خرم.» برده‌فروش که از این قیمت آشکارا به وجد آمده بود، رو به دختر کرد و گفت:

«این مرد برای تو سیصد دینار می‌پردازد. آیا حاضری همراه او بروی؟» اسیر پاسخ داد: «نه، هرگز همراه او نمی‌روم.»

برده‌فروش که انتظار چنین جوابی را نداشت، با صدای بلند گفت: «چرا نمی‌روی؟ او مرد ثروتمند و بخشنده‌ای است. بزرگی از وجودش می‌بارد. نگاهش مهربان است. خوب پول خرج می‌کند. هر که با او باشد خوشبخت و بی‌نیاز می‌شود. غذای خوب، لباس خوب و...»

اسیر حرف برده‌فروش را قطع کرد و گفت: «نه، امکان ندارد. اگر دست او به من برسد، خودم را می‌کشم.»

برده‌فروش این بار با عصبانیت فریاد زد: «لگد به بخت نزن.

هیچ کس حاضر نیست تو را به این قیمت بخرد. هیچ کس حاضر نمی شود
برای تو این قدر خرج کند...»

اسیر رو به مرد جوان کرد و گفت: «ای مرد! اگر تو در قدرت و
ثروت به پای سلیمان پیامبر هم برسی و حکومت همه دنیا را هم داشته
باشی، من هرگز به تو علاقه‌ای ندارم و نخواهم داشت. بیهوده پولت را
تلف نکن و کس دیگری را انتخاب کن.»

مرد جوان در حالی که از خشم لبش را به دندان گرفته بود، از آن جا
دور شد. برده فروش رو به زن کرد و گفت:

«تو امروز ضرر بزرگی به من زدی. من چه کار باید بکنم؟ چطور این
ضرر را جبران کنم؟»

اسیر پاسخ داد: «عجله نکن. من باید کسی را بیابم که با ایمان و
پرهیزکار باشد. به وفاداری و درستکاری اش اعتماد داشته باشم. با
دیدنش قلبم آرام بگیرد و روحم به پرواز در آید...»

برده فروش فریاد زد: «کجاست این مردی که تو به دنبالش هستی؟»
در این هنگام من به طرف عمر رفتم و به او گفتم: «یکی از بزرگان،
مایل به خریدن این بانو می باشد. آن بزرگوار نامه‌ای به زبان رومی
نوشته و در آن بزرگواری، بخشندگی، پاکی و ایمان خود را شرح داده
است. این نامه را به اسیر بده اگر آقای مرا پسندید، او را به من بسپار.»

عمر نامه را گرفت و به دختر داد. دختر نامه را گشود. تا چشمش به
دستخط نامه افتاد. آن را بوسید و به چشمانش کشید. سپس با عجله آن
را خواند. یکبار دیگر نامه را بوسید و روی چشمانش گذاشت و در
حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، گفت: «مرا به مولای این
مرد بفروش.»

برده فروش که غرق دریای حیرت شده بود و دست و پایش را گم کرده بود با عجله پرسید: «برای او چقدر می پردازی؟»
گفتم: «دویست و بیست دینار»

برده فروش خنده‌ای از روی خشم کرد و گفت: «دویست و بیست دینار؟ چند لحظه قبل او را به سیصد دینار می خریدند و من نفروختم...»

دستم را روی شانه برده فروش گذاشتم و گفتم: «تو نفروختی یا آن بانو راضی نشد؟»

برده فروش که جا خورده بود، گفت: «چه فرق می کند؟ معلوم است که این دختر چیز به خصوصی است. با حیا و پاک دامن است. پاک دامن ترین کنیزی که من در عمرم دیده‌ام. شاید دختری که از پیامبران باشد! اگر تمام بغداد را بگردی، دختری به حجب و حیای او پیدا نمی کنی. در این زمانه، چنین دختری کمی است. او یکپارچه جواهر است. خیلی بیشتر از این‌ها می ارزد. او را به سیصد دینار می فروشم.»

خندیدم و گفتم: «مولایم برای او دویست و بیست دینار می پردازد. نه یک سکه کمتر و نه یک سکه بیشتر.»

برده فروش رو به دختر کرد و گفت: «چه کار کنم؟»
دختر پاسخ داد: «مرا به او بفروش. غیر از او هیچ کس نمی تواند صاحب من شود.»

برده فروش از روی ناچاری دست دراز کرد و گفت: «پولت را بده.»
دست در شال کمر کردم و کیسه‌ای را بیرون آوردم و به او دادم.
پرسید: «چقدر است؟»

گفتم: «دوبست و بیست دینار»

چشمانش از تعجب گرد شد و پرسید: «دقیقاً دو بیست و بیست دینار؟ مثل اینکه همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود، باور کردنی نیست!»

گفتم: «چرا! باور کن که دستِ قدرت الهی بالاتر از همه دست هاست.»

برده فروش کیسه پول را در میان شال کمرش گذاشت و آن بانو را به من سپرد. از کنار رودخانه دور شدیم. کالسکه‌ای را صدا زدیم. سوار شدیم و به طرف خانه راه افتادیم. آن بانو هنوز نامه را به دست داشت و مرتباً آن را می خواند و می خندید، می بوسید و روی دیدگانش می نهاد، برگونه هایش می گذاشت و روی سطر سطر نامه دست می کشید دستش را روی قلبش می گذاشت و از شدت اشتیاق و انتظار بی تاب می کرد. چقدر عجیب بود کارهای او! این همه علاقه به نامه‌ی یک نفر ناشناس! این همه اشتیاق برای دیدن مردی که هرگز با او روبرو نشده بود؟ این همه سرور و شادی برای چند خط نامه؟ عاقبت طاقتم را از دست دادم و پرسیدم: «چطور شما نامه‌ای را می بوسید که هنوز صاحب آن را ندیده‌اید و نمی شناسید؟»

آرام خندید و پاسخ داد: «طوری سخن می گویی که انگار به ارزش و مقام فرزندان پیامبران بیگانه و نا آشنا هستی؟»

در حالی که نزدیک بود از شدت حیرت فریاد بزنم، گفتم: «مگر شما می دانید که من قاصد و فرستاده پسر پیامبر هستم؟»

فرمود: «آری، می دانم.»

گفتم: «چه ماجرای عجیب و بی مانندی است ماجرای شما. آیا مرا

هم در جریان قرار می‌دهی؟»

فرمود: «اول تو ماجرایت را تعریف کن.»

گفتم: «نام من بُشراست، بُشربن سلیمان. من اهل سامرا هستم. خانه‌ی ما نزدیک خانه‌ی مولایم امام هادی علیه السلام قرار دارد. امام هادی از نسل پیامبر خاتم حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم است. او رهبر و پیشوای ما شیعیان است. خداوند امامت و جانشینی پیامبر را در نسل دختر و داماد پیامبرش قرار داده است. او دهمین جانشین پیامبر از نسل حضرت علی علیه السلام است.» بانو خندید و گفت: «همه‌ی این‌ها را می‌دانم!» گفتم: «خلیفه‌ی ستمگر عباسی، امام هادی علیه السلام را از مدینه به سامرا تبعید کرد و او را در خانه‌ای که در محله لشکر نشین سامرا می‌باشد، تحت نظر و مراقبت قرار داد. عده‌ای از دوست‌داران امام که تحمل دوری امام را نداشتند به سامرا آمدند و در اطراف منزل امام، مسکن گزیدند تا راحت‌تر و سریع‌تر بتوانند از فیض و جود امامشان بهره‌مند شوند. من هم یکی از افرادی بودم که تاب دوری امام را نداشتم. به همین دلیل با خانواده‌ام به سامرا کوچ کردم و در نزدیکی خانه امام، منزلی تهیه کردم. اکنون هم امین و رازدار امام هستم و گاهی کارهای ویژه‌ای را برای آن بزرگوار انجام می‌دهم.»

چند شب پیش، پاسی از شب گذشته بود و من در خواب خوشی فرو رفته بودم که صدای کوبیدن در مرا از خواب پرانند. بلند شدم و با عجله و هراس پشت در رفتم و پرسیدم: کیست؟

صدایی از آن طرف در برخاست: «من هستم کافور. در را باز کن.» کافور خدمتگزار امام هادی علیه السلام بود. حتماً امام کار مهمی با من داشت. ترسم فرو ریخت. امام با من کاری داشت و مرا احضار کرده بود.

خوشحال شدم که خلیفه با من کاری ندارد. می‌دانید که حکومتِ خوف و وحشت است. نیمه‌های شب مأموران خلیفه به خانه شیعیان می‌ریزند و آن‌ها را دستگیر می‌کنند و به جاهای نامعلوم می‌برند. خیلی‌ها رفته‌اند و دیگر خبری از آن‌ها نشده است. معلوم نیست زنده‌اند یا شهید شده‌اند. حکومت بی‌رحم است و سایه به سایه شیعیان را می‌پاید. اما آن شب از شرّ مأموران در امان بودم. امام از من خواسته بود که فوراً به دیدارش بروم. با عجله به اتاق برگشتم و لباسم را پوشیدم و همراه کافور به راه افتادم.

کافور چراغ به همراه نداشت. شهر نیمه تاریک بود و به زحمت می‌توانستیم جلوی پایمان را ببینیم. آهسته قدم برمی‌داشتیم و آهسته سخن می‌گفتیم مبادا که مأموران خلیفه ما را ببینند. بالاخره به سلامت به منزل امام رسیدیم. در باز بود. در زدیم و وارد شدیم. به حضور امام شرفیاب شدم. امام نشسته بود و منتظر من بود. وقتی مرا دید بلند شد و جواب سلامم را داد. نزدیک رفتم و دست امام را بوسیدم و عرض ادب کردم. امام نشست و مرا هم پهلوی خود نشانید. چند لحظه سکوت برقرار شد. آن‌گاه امام رو به من کرد و فرمود:

«ای بشر، تو از فرزندان انصار هستی. خاندانِ شما همیشه دوست‌دار اهل بیتِ پیامبر بوده است. به همین دلیل شما مورد اعتماد ما می‌باشید.» امام دوباره چند لحظه ساکت شد و سپس فرمود:

«اکنون می‌خواهم کار بزرگی را به تو واگذار کنم که باعث شرف و افتخار تو شود و با این کار در میان شیعیان همیشه مفتخر و سرافراز باشی. اینک آن را محرمانه با تو در میان می‌گذارم.» سپس امام رواز من برگرداند. کاغذ و قلمی طلبید و چیزی روی آن نوشت، به خط و زبانی

که برای من غریبه و نا آشنا بود. شنیده بودم که امام به اراده الهی به همه زبان‌ها آشناست و به همه زبان‌ها می‌تواند سخن بگوید و بنویسد. اما تا آن لحظه چنین چیزی ندیده بودم. امام نامه را بانگشترش مهر کرد. آن را بست و به من داد. سپس کیسه‌ای زردرنگ که درون آن پول قرار داشت، از گوشه‌ای برداشت و کنار نامه گذاشت. سپس توضیح داد که نامه به زبان رومی است و برای یکی از رومیان نوشته شده است و درون کیسه نیز دویست و بیست دینار پول است.

امام فرمود: «اینها را بگیر و روانه بغداد شو. وقتی در آن جا مستقر شدی، صبح فلان روز، هنگام طلوع آفتاب به کنار پل فرات برو. همان جا باش تا قایق‌هایی که اسیران را می‌آورند به ساحل برسند.»

در آن زمان جنگی بین عرب‌ها و رومیان در گرفته بود. در این جنگ خود قیصر روم هم شرکت کرده بود. رومیان در این جنگ شکست خورده بودند و عقب‌نشینی کرده بودند و تعداد زیادی از رومیان به اسارت در آمده بودند. اسیران را به شهرهای مختلف می‌بردند و به فروش می‌رساندند.

سپس امام فرمود که عده‌ای از زنان اسیر را آن روز برای فروش عرضه می‌کنند. مردم دور اسیران حلقه می‌زنند و برای خریدن آن‌ها به رقابت و چانه زدن می‌پردازند. یکی از برده‌فروشان به نام «عُمر بن یزید» اسیری را برای فروش عرضه می‌کند که بسیار پاک دامن و باحیاست و از مردان رومی‌گیرد و اجازه نمی‌دهد که دست نامحرم به او برسد. یکی از مردم که شیفته عفت و حیای او شده، تصمیم می‌گیرد که او را به قیمت گزافی بخرد. اما آن زن زیر بار نمی‌رود و تهدید می‌کند که اگر او را به زور به کسی که مورد نظرش نیست، بفروشد فوراً

خودش را می‌کشد. در این هنگام، بشر وظیفه دارد که نزد برده‌فروش برود. نامه امام را به آن زن بدهد و بعد از این که زن نامه را خواند و موافقت کرد او را به دویست و بیست دینار از برده‌فروش خریداری کند.

بشر ادامه داد: «امام همه ماجرا را چنان برایم به دقت شرح داد که گویا خودش در آن جا حاضر است و همه چیز را می‌بیند. من با خوشحالی فرمان امام را اطاعت کردم. امام نامه و کیسه پول را به من داد. برخاستم و بر دست امام بوسه زدم. اجازه گرفتم و از نزد امام خارج شدم. روز بعد فوراً به طرف بغداد حرکت کردم. در آن جا منزلی را کرایه کردم و امروز صبح برای انجام فرمان امام به راه افتادم و آن چه اتفاق افتاد، دقیقاً همان چیزی بود که قبلاً امام تعریف کرده بود، کلمه به کلمه و موبه مو. این هم یک کرامت و بزرگواری دیگر از جانب امام. سلام خداوند بر اهل بیت پیامبر که چشمه همیشه جوشان معرفت و مُعجزه هستند.»

در این موقع، کالسکه به جلوی منزل رسید. به آن بانو گفتم: «اگر خسته هستید، امروز استراحت کنید تا فردا شما را به سامرا ببرم.» بانو فرمود: «با این که خسته هستم، اما آن قدر برای دیدار مولایم اشتیاق دارم که می‌خواهم همین الان نزد آن بزرگوار بروم.» گفتم: «پس چند لحظه همین جا بمانید تا من و سایلم را بردارم و کرایه خانه را به صاحب خانه بدهم و بعد با همین کالسکه به سامرا برویم.»

وقتی که کالسکه به راه افتاد، گفتم: «من ماجرایم را برای شما گفتم و اکنون ممنون و خرسند می‌شوم اگر شما نیز ماجرای خود را بازگو

کنید.»

بانو در حالی که هنوز چشمانش به نامه خیره مانده بود، گفت: «نام من «ملیکه» است، دختر یسوعا. پدرم، فرزند قیصر روم است. فرمانروای کشور بزرگ و مقتدر روم. مادرم از نسل «شمعون» است. شمعون یکی از اصحاب و حواریون حضرت عیسی ﷺ و جانشین آن حضرت بود و من هم از نسل شمعون هستم و هم از نسل قیصر روم. و ماجرای دارم شیرین تر و جذاب تر و دلکش تر از هر ماجرای که تا کنون شنیده‌ای.

سیزده سال از بهار عمرم گذشته بود که پدر بزرگم قیصر تصمیم گرفت مرا به ازدواج پسریکی از برادرانش درآورد. وقتی پدر و مادرم موافقت کردند، جشن باشکوهی ترتیب دادند. تالار بزرگ قصر را برای مراسم ازدواج ما آذین بستند. شب ازدواج فرارسید. همه کاخ را چراغانی کرده بودند. همه بزرگان و اشراف را دعوت کرده بودند. زیباترین و گرانترین لباس‌ها را بر تن من کرده بودند. گوشه و کنار تالار را با گل و گیاه آراسته بودند. عطر دلپذیر گل‌ها به همراه عود و کُندُر همه جا را پر کرده بود. قیصر، تخت بزرگ جواهرنشانش را که به انواع جواهرات خیره‌کننده آراسته بود، برای نشستن ما در اختیار گذاشته بود. تخت را روی چهل پایه قرار داده بودند. بر در و دیوار صلیب‌های طلایی جواهرنشان نصب کرده بودند. بهترین میوه‌ها و شیرینی‌ها را برای این جشن از سراسر آن سرزمین وسیع جمع آورده بودند. همه بزرگان با گرانبهاترین لباس‌های خود در آن جا حاضر بودند. سیصد نفر از راهبان و کشیش‌ها، همه از نسل حواریون حضرت عیسی با لباس‌های سیاه و بلند و نوارهای طلایی و تسبیح‌های گران‌بها، آمده

بودند تا انجیل بخوانند. هفتصد نفر دیگر از بزرگان مذهبی و چهار هزار نفر از فرماندهان ارتش و بزرگان قبیله‌ها و شهرهای گوناگون با لباس‌های رسمی و رنگارنگ در تالار جمع شده بودند و منتظر شروع مراسم بودند. بالاخره انتظار به پایان رسید و داماد وارد تالار شد و با تشریفات خاصی روی تخت جواهرنشان نشست. کشیش‌ها برخاستند و دور داماد حلقه وار ایستادند. کتاب‌های مقدس را باز کردند تا مراسم عقد را انجام دهند. اما در همین موقع حادثه عجیبی روی داد. ناگهان قصر به لرزه درآمد. چلچراغ‌ها و صلیب‌ها سرنگون شدند. پایه‌های تخت شکست. داماد از روی تخت سرنگون شد و به زمین افتاد. همه چیز در یک لحظه به هم ریخت. مردم سراسیمه به طرف در هجوم بردند. ظرف‌ها شکست و میوه‌ها و شیرینی‌ها و شربت‌ها سرنگون شدند. وقتی کاخ از لرزیدن باز ایستاد و گرد و خاک و دود و آتش فرو نشست، جسد بی‌جان داماد را دیدند که روی زمین پخش شده بود. وحشت همه جا را فرا گرفت. اسقف بزرگ که بزرگ‌ترین روحانی مسیحیت در آن سرزمین به شمار می‌رفت، باتنی در هم کوفته و لرزان نزد قیصر رفت و گفت:

«ای شاه بزرگ! ما را از انجام این مراسم معاف کن! این حادثه شوم نشانه نابودی کشور و آیین مسیحیت است! از این پیوند نامقدس صرف نظر کن.» قیصر که بیش‌تر از همه ترسیده بود، قبول کرد و مراسم به هم خورد و همه پراکنده شدند. مدتی گذشت. یک روز قیصر دوباره کشیش‌ها را احضار کرد و گفت: «تصمیم گرفته‌ام نوه‌ام را به ازدواج برادر داماد قبلی درآورم. شاید با این پیوند، سعادت نصیب کشور و آیین مسیح شود و شومی و بدبختی از این سرزمین رخت بر بندد.»

با این که کشیش‌ها قلباً موافق نبودند، اما از روی اجبار قبول کردند. دوباره تالار کاخ را نوسازی کردند و آن را باشکوه‌تر و خیره‌کننده‌تر از قبل آماده کردند. شب عروسی فرا رسید. همه بزرگان حاضر شدند. داماد را آوردند و بر تخت نشانند. انجیل‌ها را گشودند، اما قبل از اینکه کلمه‌ای از دهان اسقف بزرگ خارج شود، ناگهان لرزشی سهمگین‌تر از بار قبل، کاخ را لرزاند. هر آن چه برافراشته شده بود، فرو ریخت. پایه‌های تخت سلطنتی شکست و داماد سقوط کرد و جان سپرد. مردم پا به فرار گذاشتند و مراسم به هم خورد و صدای ناله و شیون جای شادی و هلهله را گرفت. کاخ غرقِ عزا و ماتم شد.

من به اتاقم رفتم و گریه کنان سر به بالین نهادم. آن قدر گریه کردم تا خوابم برد.

بُشر در حالی که از تعجب دهانش باز مانده بود، گفت: «باور کردنی نیست! بعد چه شد؟»

بانو خندید و گفت: «آن شب خواب عجیبی دیدم. خوابی زیبا و دوست‌داشتنی که مرا به عالم دیگری برد و مسیر زندگی‌ام را کاملاً عوض کرد.» آن شب در خواب دیدم:

در تالار بزرگ کاخ قیصر بودم. عده زیادی از بزرگان جمع بودند. حضرت مسیح بود و یارانش. جدّ من شمعون هم بود. آن‌ها را از روی آن چه درباره‌شان شنیده و خوانده بودم، می‌شناختم. هاله‌ای از تقدس دور سیمای حضرت مسیح را گرفته بود. همه دور آن حضرت حلقه زده بودند و در حالی که مرا به او نشان می‌دادند، چیزهایی می‌گفتند و می‌خندیدند. حضرت مسیح هم شاد بود و می‌خندید.

در محلی که همیشه تخت قیصر قرار داشت، منبری از نور گذاشته

بودند. منبری بلند بود، به بلندای آسمان، انتهای آن معلوم نبود. درخشش آن خیره کننده بود. مثل خورشید همه جا را روشن کرده بود. در این هنگام مردی نورانی و مقدس وارد مجلس شد. چند نفر به همراه آن بزرگوار بودند. همه نورانی و باوقار و باهویت و شوکت. به احترام آن‌ها همه برخاستند و سکوت در مجلس حکم فرما شد. آن مرد بزرگ به طرف منبر رفت. حضرت مسیح جلورفت. او را در آغوش کشید و به وی و همراهانش خوشامد گفت. آهسته پرسیدم: «آن‌ها کیستند؟»

یکی از حواریون گفت: «او آخرین پیامبر خدا حضرت محمد ﷺ است. آن مردی که پشت سر او ست، داماد و جانشین پیامبر خاتم، علی علیه السلام است. بقیه آن بزرگواران هم فرزندان پیامبر و از نسلی حضرت علی هستند.

پیامبر اسلام روی منبر نشست. حضرت مسیح نزدیک تر رفت و روبروی منبر ایستاد. حضرت علی و فرزندانش دور تا دور منبر را گرفته بودند. خورشید در میان ستارگانش می درخشید. همه چیز در نهایت عظمت و نورانیت و روحانیت بود. پیامبر رو به حضرت مسیح کرد و فرمود:

«ای روح خدا، آمده‌ام تا «ملیکه»، دختر جانشینت شمعون را برای این فرزندم خواستگاری کنم.» پیامبر با دست یکی از همراهانش را نشان داد. او از همه آن‌ها جوان تر بود. شخصی که کنار من ایستاده بود، گفت:

«او امام حسن عسکری علیه السلام است. فرزند امام هادی علیه السلام. یازدهمین امام و رهبر مسلمانان. بین چقدر جذاب و باوقار است؟»

حضرت مسیح تبسمی کرد. نگاهی از روی تحسین به امام حسن

عسکری عَلَيْهِ السَّلَامُ انداخت. سپس رو به شمعون کرد و فرمود:
«ای شمعون! شرافت و افتخار ابدی نصیب تو شده است. نسل
خودت را با نسل حضرت محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پیوند بزن.»
شمعون به پیامبر عرض ادب کرد و سپس گفت: «به دیده منت دارم.
این وصلت را می پذیرم. و به این شرف تا روز قیامت افتخار می کنم.»
پیامبر خندید به طوری که دندان های سفید و زیبای آن حضرت
نمایان شد. سپس خطبه ای خواند و مرا به عقد فرزندش امام حسن
عسکری عَلَيْهِ السَّلَامُ در آورد. حضرت مسیح و شمعون و دیگر امامان و یاران
شاهد این مراسم بودند.

سرم را آهسته بلند کردم و با شرم و حیا به امام حسن عسکری عَلَيْهِ السَّلَامُ
نگاه کردم. مهرش به دلم نشست. قلبم سرشار از محبت و امید شد. از
شدت شوق از خواب پریدم. همه جاتاریک بود، به جز در ذهن من که
هنوز خورشید وجود پیامبر اسلام در آن نورافشانی می کرد.

صبح شد. برخاستم تا نزد قیصر بروم تا آن چه را که دیده بودم برایش
بازگو کنم. قصر غرق اندوه و ماتم بود. ناگهان کسی در وجودم نهیب زد
که این کار رانکنم. قیصر عزا دار بود و ممکن بود ناراحت شود و دستور
قتل مرا صادر کند. به اتاقم برگشتم و در را به رویم بستم و آن راز را
چون امانتی گران بها در وجودم حفظ کردم.

روزها و ماه ها گذشت. هر روز و هر لحظه، محبت و شیفتگی ام به
امام حسن عسکری عَلَيْهِ السَّلَامُ بیشتر می شد. یاد آن حضرت و وجودم را پر کرده
بود. دیگر به هیچ چیز و به هیچ کس دیگر فکر نمی کردم. بی قرار و
چشم انتظار بودم. هر شب که چشم بر هم می نهادم منتظر بودم تا آن
بزرگواری دوباره ببینم. اما نمی دیدم. از خواب و خوراک افتاده بودم.

آتش محبتی که در وجودم شعله ور شده بود، وجودم را می سوزاند. گرمای این آتش را اطرافیانم حسّ می کردند. به من می گفتند که تب دارم. دست بر پیشانی ام می نهادند. آری، تب داشتم و در تب می سوختم. هم چون شمع ذره ذره آب می شدم. اطرافیانم نگران بودند. عاقبت به بستر بیماری افتادم. برایم طبیب آوردند، اما سودی نبخشید. آتش وجودم لحظه به لحظه شعله ورتر می شد. هر چه طبیب حاذق در آن سرزمین بود، یافتند و به بالینم آوردند. اما هیچ دارویی نمی توانست آتش درون مرا خاموش کند. از تب می سوختم و ناله می کردم. اطرافیانم گریه می کردند و مأیوسانه به سینه می کوبیدند.

روزی قیصر که مرا خیلی دوست داشت به عیادت آمد. کنار بسترم نشست. نگاهی از روی مهر و ترحّم به من انداخت. دست های سوزان و نحیفم را در دستش گرفت و در حالی که با اشک آن ها را شستشو می داد، گفت: «ای نور چشمم، آیا در قلبت آرزویی داری تا برآورده سازم؟»

با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفتم: «من تمام درهای نجات را به رویم بسته می بینم. اما اگر آزار و شکنجه اسیران مسلمان دست برداری، زنجیر از دست و پایشان بگشایی، در زندان ها را به رویشان باز کنی، به آن ها آب و غذا و لباس بدهی و رهایشان کنی، امیدوارم که حضرت مسیح و مریم مقدس سلامتتم را به من بازگردانند.»

پدر بزرگم، قیصر بزرگ روم، دستم را بوسید و گفت:
«اگر چه تقاضایت سخت و بزرگ است، اما به خاطر تو آن را می پذیرم.» سپس همان موقع دستور داد که اسیران مسلمان را از زنجیر اسارت آزاد کنند.

بعد از این حادثه، من اندکی اظهار سلامت کردم. کمی غذا خوردم و وانمود کردم که به خاطر رفتار نیک قیصر، مشمول رحمت عیسی‌ای مسیح قرار گرفته‌ام.

دو هفته از آن ماجرا گذشت. یک شب خوابِ عجیبِ دیگری دیدم. در بستر بیماری خفته بودم. مریم مقدس در کنار بسترم نشسته بود و نگرانِ حال من بود. در این هنگام بانویی به درخشش آفتاب وارد اتاق شد. پشت سرش تعداد بی‌شماری زن که گویی حوریان بهشتی بودند، همراهیش می‌کردند. مریم مقدس برخاست و بر دستهای آن بانو بوسه زد و به من گفت:

«این بانوی بزرگ، سرور بانوانِ جهان، حضرت فاطمه زهرا علیها السلام است. دختر حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و مادر شوهر تو...» ناگهان نور امید دوباره در قلبم فروزان شد. از بستر برخاستم.

خودم را به پای حضرت زهرا علیها السلام انداختم. دامن آن بزرگوار را گرفتم و آن را بوسیدم و بوییدم و گریه کردم.

آن قدر گریه کردم که هر چه غصه و غم فراق بود همراه اشک از چشمانم خارج شد و در حالی که هق هق می‌گریستم، از غم دوری امام حسن عسکری علیه السلام به آن بزرگوار شکوه کردم.

حضرت زهرا علیها السلام نشست. سر به دامانش گذاشتم. با دست‌های مهربانش، صورتم را گرفت. سرم را بلند کرد. اشک‌ها را از روی گونه‌هایم پاک کرد. نگاه مهربانش را به چشمانم دوخت و فرمود:

«دخترم، تا وقتی که تو پیرو مذهب مسیح هستی، فرزندم به دیدارت نخواهد آمد. این خواهرم مریم است که از این دین به سوی خدای تعالی بیزاری می‌جوید. اگر می‌خواهی که مشمول رحمت الهی

شوی و خداوند و فرزندم و مسیح و مریم از تو خشنود شوند و افتخار دیدن همسرت را پیدا کنی، باید مسلمان شوی.» عرض کردم: «چه کار باید بکنم؟»

فرمود: «بگو که گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یکتا نیست و گواهی می‌دهم که حضرت محمد ﷺ فرستاده خداوند است...»
 من بلافاصله این کلمات را از ته قلب و با تمام وجودم تکرار کردم. آن‌گاه حضرت زهرا علیها السلام مرا در آغوش کشید و به خودش چسبانید و بوسید. ناگهان هر چه بیماری و درد در درونم بود، از وجودم رخت بر بسته. احساس سلامتی و شادی کردم. سبکبال شدم و آرامشی روحانی بر من چیره شد. سپس فرمود: «اکنون منتظر دیدار فرزندم باش که خودم او را نزد تو می‌فرستم.»

از شدت شوق از خواب پریدم. در خواب آن قدر اشک ریخته بودم که متکایم خیس خیس شده بود. با قلبی پر امید به انتظار دیدار امام حسن عسکری علیه السلام ماندم. آن روز گذشت و شب فرا رسید. آن شب به امید دیدار محبوبم به خواب رفتم. هنوز چشمانم از خواب سنگین نشده بود که حضرت زهرا علیها السلام آمد و همان‌طور که وعده داده بود حضرت امام حسن عسکری علیه السلام را هم همراه خود آورده بود.

نگاهی از شدت بی‌قراری به محبوبم انداختم و گویا چنین گفتم: «مولا و سرور من چه قدر بر من جفا کردی. چه قدر مرا چشم انتظار گذاشتی. من که جانم را در راه محبت تو تلف کردم و از شدت سوز و گداز هم چون شمع سوختم و آب شدم.» امام حسن علیه السلام با صدایی گرم و پر محبت پاسخ داد:

«من نمی‌توانستم به دیدار تو بیایم. زیرا تو پیرو دین مشرکان بودی.»

اما اکنون که مسلمان شده‌ای، من هر شب به ملاقات می‌آیم.» از آن شب به بعد، هر شب امام حسن علیه السلام به ملاقاتم می‌آید و با من صحبت می‌کند.»

در این هنگام، بانو لب فرو بست و با دست‌اشک‌هایش را پاک کرد. ناگهان به خود آمدم. کسی که در برابرم نشسته بود، از نسلِ جانشین حضرت مسیح و نوه قیصر روم بود و می‌رفت که به عقد و ازدواج مولا علیه السلام امام حسن عسکری علیه السلام در بیاید. چه حادثه فرخنده و کم‌نظیری. و چه افتخاری برای من که قبل از همه در جریان این معجزه الهی قرار گرفته بودم. این بار با لحنی سرشار از احترام از او پرسیدم: «شما چگونه از قصر قیصر خودتان را به اینجا رسانید؟ بانو آهی کشید و گفت: «شبی امام حسن علیه السلام در عالم رؤیا به دیدنم آمد و فرمود: «به زودی جنگ خونینی بین مسلمانان و رومیان روی می‌دهد. قیصر با لشکری بزرگ به جنگ مسلمانان می‌آید. تو لباس خدمت‌کاران بر تن کن و پنهانی خودت را به گرده خدمت‌کاران برسان و همراه پرستاران و خدمت‌کاران به سوی جبهه حرکت کن.»

پس از مدتی جنگ آغاز شد. من خودم را به شکل خدمت‌کاران و پرستاران در آوردم و همراه لشکر روم عازم میدان نبرد شدم. مسلمانان به ما شبیخون زدند. سپاه روم شکست خورد و عقب‌نشینی کرد. عده زیادی کشته و تعدادی هم اسیر شدند. من هم در میان اسیران بودم. سپس ما را سوار قایق کردند و به بغداد آوردند. و بقیه ماجرا را هم که خودت شاهد بودی و در آن شرکت داشتی. آن‌گاه رو به من کرد و فرمود:

«هیچ‌کس جز تو نمی‌داند که من از خاندان قیصر روم هستم. مبادا

این راز را برای کسی بازگو کنی.»

من به او قول دادم که حافظ اسرارش باشم و سپس گفتم:
«عجیب است که تو از سرزمین روم هستی اما به خوبی به زبان
عربی صحبت می کنی.»

خندید و گفت «پدر بزرگم مرا خیلی دوست داشت. او برای آموزش
و پرورش من خیلی کوشید. من معلمان زیادی داشتم که دستور داشتند
همه چیز را به من بیاموزند. بانویی بود که زبان عربی می دانست. او
روزی دو بار نزد من می آمد و به من زبان عربی می آموخت. تقدیر الهی
از سال ها پیش، این گونه برنامه ریزی شده بود.»

من هنوز پرسش های زیادی داشتم که می خواستم از آن بانوی
بزرگوار بپرسم. اما به شهر سامرا رسیده بودیم و باید به حضور امام
هادی علیه السلام شرفیاب می شدیم.

به خانه امام رسیدیم. در زدم و وارد شدم. خدمت کار امام ما را به
اتاقی که امام هادی علیه السلام در آن بود راهنمایی کرد. وارد شدیم و عرض
ارادت و سلام کردیم. امام به گرمی پاسخ ما را داد. سپس بانگاهی
سرشار از شادی و رضارو به بانوی رومی کرد و فرمود:

«دیدنی که چگونه خداوند عزت و سربلندی اسلام را به تو نشان داد
و باطل بودن مسیحیت را بر تو نمایان کرد؟ و دیدنی که چگونه شرافت
و بزرگواری حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم - و خاندانش را بر تو آشکار
ساخت؟»

بانوی رومی در کمال ادب و در حالی که از شرم سرش را به زیر
انداخته بود، جواب داد: «ای فرزند رسول خدا، چه بگویم درباره
چیزی که شما نسبت به آن از من آگاه تر و داناتر هستید؟» امام خنده ای

کرد و فرمود:

«تو عزیز خاندان ما هستی. می خواهم هدیه ای به تو بدهم تا بدانی که چه قدر نزد ما محبوب و محترم هستی. چه می خواهی، ده هزار دینار پول یا مزده ای که سعادت دنیا و آخرت تو در آن است و باعث افتخار تو تا روز قیامت می شود و با آن می توانی بر تمام زنان عالم فخر بفروشی و سرافراز باشی.» دختر پادشاه روم بی درنگ پاسخ داد: «من دختر قدرتمندترین سلطان روی زمین بودم و پول و ثروت بی حساب در اختیار داشتم. مرا به پول نیازی نیست و مزده ای به من بدهید که ارزش این همه سختی را که تحمل کردم، داشته باشد.» امام به او آفرین گفت و برایش دعا کرد و سپس فرمود:

«تو به زودی صاحب فرزندی می شوی که تمام جهان را از شرق تا غرب به تصرف خویش در می آورد و بر همه عالم فرمانروا می شود و جهانی را که از ظلم و بی عدالتی آکنده شده است، از عدالت و فضیلت سرشار می سازد.»

دختر در حالی که از خجالت سرخ شده بود، بالحنی آکنده از حیا و عفت پرسید: «پدر این فرزند کیست؟» امام پاسخ داد:

«همان کسی که پیامبر اسلام در فلان شب تو را از جدت شمعون برای او خواستگاری کرد. در آن شب، حضرت عیسی و شمعون تو را به همسری چه کسی در آوردند؟» پاسخ داد: «فرزند ارجمند شما حضرت امام حسن عسکری علیه السلام.»

امام پرسید: «آیا تو او را می شناسی؟»

پاسخ داد: «چگونه او را نشناسم در حالی که بعد از اسلام آوردن

من، هر شب در خواب به دیدارم می آمد و وعده وصال می داد.»

امام شادمانه گفت: «به زودی او را خواهی دید و برای همیشه
سعادت‌مند خواهی شد.»

سپس امام دستور داد تا از مهمانان پذیرایی کنند. آن‌گاه
خدمت‌کارش کافور را صدا زد و به او فرمان داد که به خانه خواهر
امام، «حکیمه» برود و او را فوراً به آن‌جا دعوت کند. پس از پایان
پذیرائی، بُشر برخاست و عرض ادب کرد و از خانه خارج شد.

نام من حکیمه است. خواهر امام هادی علیه السلام و عمّه امام حسن عسکری علیه السلام هستم. امام هادی علیه السلام و خاندانش بسیار مراگرامی می‌دارند و به ایمان و پرهیزکاری‌ام گواهی می‌دهند. روزی در خانه نشسته بودم که صدای در برخاست. بلند شدم و پشتِ در رفتم. صدای کافور را شنیدم که مرا تند تند صدا می‌زد. در را باز کردم. کافور گفت: «امام هادی با شما کار فوری و مهمی دارد.»

زمان کوتاهی نگذشته بود که در محضر امام هادی علیه السلام حاضر شدم. بانویی باتقوا و پاک‌دامن رو به روی امام نشسته بود. اصالت و حیا از سر و رویش می‌بارید. سرش را از شرم پایین انداخته بود و ساکت نشسته بود. امام رو به من کرد و فرمود: «خواهر، آیا او را می‌شناسی؟»
و بعد بدون آن‌که منتظر جواب منفی من بشود، پاسخ داد:
او همان کسی است که قبلاً با تو درباره‌اش صحبت کرده بودم و مدت‌ها منتظرش بودی.»

گل از گلم شکفت. از شادی فریاد کوتاهی کشیدم و به سوی آن دختر دویدم و او را در آغوش کشیدم و به خودم چسباندم و سر و رویش را

غرقِ بوسه کردم. امام تبسم کرد و فرمود: «او را به خانه‌ات ببر و مسائل دینی، دستورات مذهبی و واجبات و مستحبات را به او بیاموز. او همسر فرزندم حسن و مادر «قائم آلِ محمد» است.»
عرض کردم: «به دیده‌ی منت دارم.»

دست آن عزیز را گرفتم و به خانه‌ام بردم. او مدتی مهمان من بود. من به او دستورات و آداب و احکام دین را آموختم و او با شوقی بی‌مانند در مدتی کوتاه همه چیز را فراگرفت. امام او را «نرگس» نامید و سفارش کرد که بسیار مراقب باشم تا مأموران و جاسوسان خلیفه از وجود او آگاه نشوند و به او سوء ظن نبرند. بدون شک اگر خلیفه بو می‌برد که آن بانوی بزرگوار مادر امامی است که مهر پایان بر همه جنایت‌ها و ستم‌ها و بی‌عدالتی‌ها خواهد زد، فوراً او را به قتل می‌رسانید.

روزی امام حسن علیه السلام برای مهمانی به خانه‌ام آمد. وقتی وارد اتاق شد و نگاهش به آن بانوی رومی افتاد غرقِ دریای تعجب و تفکر شد و آهی کشید. وقتی من آن نگاه حیرت‌انگیز و سرشار از محبت را دیدم، خنده کنان پرسیدم:

چرا این قدر حیرت کرده‌اید؟ آیا او را می‌شناسید؟

امام فرمود: «آری. او به زودی دارای فرزندی می‌شود که مقام والا‌یی نزد خداوند دارد. خدای بزرگ به وسیله این فرزند، زمین را از چنگالِ ظلم و جنایت نجات می‌دهد و پراز عدل و نیکی می‌سازد.»
پرسیدم: «آیا دوست داری بانرگس ازدواج کنی؟»

امام لبخند ملیحی زد و پاسخ داد: «در این مورد با پدرم صحبت کن و از او اجازه بگیر.»

وقتی امام حسن علیه السلام خارج شد، من که از شادی در پوست نمی‌گنجیدم، فوراً لباس عوض کردم و دوان دوان خودم را به خانه بردم امام هادی علیه السلام رساندم. وقتی وارد اتاق شدم و سلام کردم، هنوز نفس نفس می‌زدم و عرق سر و صورتم را پوشانده بود. قبل از این که چیزی به امام بگویم، حضرت رو به من کرد و فرمود: «خواهر جان، هر چه زودتر و سایل از دواج نرگس با فرزندم را فراهم کن.»

عرض کردم: «من برای همین منظور به حضور شما آمده بودم.»

امام به من سفارش کرد که همه کارها را بی سر و صدا انجام دهم تا جاسوسان خلیفه که در همه جا پراکنده بودند، مشکوک نشوند. با خوشحالی به منزل برگشتم و این خبر دل‌انگیز را به نرگس دادم. پرنده شادی از چشمان نرگس پرکشید و گل خنده بر لبانش شکفت.

فوری دست به کار شدم و مراسم ساده‌ای برگزار کردم و دست نرگس را در دست امام حسن عسکری علیه السلام گذاشتم. امام حسن علیه السلام، همسرش را به خانه‌اش بُرد و آن دو زندگی جدیدی را با هم آغاز کردند. چند روز بعد، آن دو به نزد امام هادی رفتند و عرض ادب کردند. امام به آن‌ها تبریک گفت و برایشان آرزوی سعادت و خوشبختی کرد.

غیر از ماقط چند نفر از شیعیان با ایمان از این ماجرا آگاه بودند. همه ما می‌کوشیدیم تا این خبر هم چنان مخفی بماند و هیچ‌کس دیگر از این راز سر به مهر و سرنوشت‌ساز آگاه نشود.

هرگاه به خانه امام حسن علیه السلام می‌رفتم، امام همسرش را به یک نام صدا می‌زد، گاهی به او نرگس می‌گفت. زمانی او را «ریحانه» صدا می‌زد. گاهی نیز اسم گل‌ها را بر او می‌نهاد و به راستی که آن بانو مانند گل‌ها زیبا و خوشبو بود و عطر دل‌انگیز حضورش خانه امام حسن علیه السلام

را پر کرده بود. یک سال از آن واقعه خاطره‌انگیز و به یاد ماندنی گذشت. امام هادی علیه السلام به شهادت رسید و امام حسن علیه السلام از طرف خداوند به امامت انتخاب شد. از آن پس بیش‌تر به خانه امام حسن علیه السلام می‌رفتم و از محضرش بهره‌مند می‌شدم. یک روز که به خانه امام حسن علیه السلام رفته بودم، به محض این‌که وارد شدم، نرگس جلو آمد و سلام کرد و خواست که در بیرون آوردن کفش به من کمک کند. در آن زمان، من پیرزنی بودم که انجام این کارها برایم سخت و دشوار بود. اما من اجازه این کار را ندادم و دستش را گرفتم و گفتم: «شما بانو و سرور من هستید. به خدا قسم هرگز راضی نمی‌شوم که تو به من خدمت کنی. من افتخار می‌کنم که خدمتگزار و کنیز تو باشم. چه سعادت‌ی بالاتر از این...» امام حسن علیه السلام که سخن مرا شنیده بود، تبسمی کرد و فرمود: «عمه جان، خدا به تو پاداش نیک مرحمت فرماید.»

آن روز تاهنگام غروب در خانه امام حسن علیه السلام ماندم و بانرگس صحبت کردم و در کارها یاریش دادم. آفتاب در حال غروب کردن بود که برخاستم تا لباس پیوشم و به خانه‌ام برگردم. نرگس دوست داشت که من نزدش بمانم اما من چشمانم کم‌سو شده بود و می‌خواستم قبل از تاریک شدن هوا در خانه‌ام باشم. راه رفتن در تاریکی برایم سخت و دشوار بود. در این هنگام، امام حسن علیه السلام نزد من آمد و فرمود: «عمه جان، امشب نزد ما بمان.»

پرسیدم: «چرا، مگر خبری شده است؟» امام فرمود: «امشب همان شب موعود است. امشب فرزندان مبارکی به دنیا می‌آید که زمین مرده را حیات می‌بخشد و زنده می‌سازد.» من با حیرت به نرگس نگاه کردم که هیچ اثری از بارداری در او دیده نمی‌شد و با

تعجب پرسیدم: «از چه کسی؟ از نرگس؟»

امام پاسخ داد: «آری. او فرزند نرگس است.»

من که هنوز باور نکرده بودم به طرف نرگس رفتم و با دست او را لمس کردم و دست روی شکمش گذاشتم. نه، هنوز آن قدر پیر نشده بودم که نفهمم شکم نرگس بزرگ تر شده یا نه. نرگس هیچ تغییری نکرده بود. او اصلاً رفتارش هم مثل زن های باردار نبود. عادی بود. مثل همه دختران تازه از دواج کرده. حتی رنگ صورتش هم عوض نشده بود. درد هم نداشت. و یار هم نداشت. مگر می شد باور کرد که او حامله است؟ نزد امام حسن علیه السلام رفتم و عرض کردم: «من که هیچ اثری از بارداری در او نمی بینم.»

امام از ته دل خندید و فرمود: «عمّه جان، هنگام سپیده دم آثار بارداری در او ظاهر می شود. زیرا مهدی آل محمد شباهتی با موسای پیامبر دارد. مادر موسی هم آثاری از بارداری نداشت و تاهنگام به دنیا آمدن موسی، هیچ کس از راز او خبردار نشد.»

من دست و پایم را گم کرده بودم و نمی دانستم چه کار باید بکنم. امام از من خواست که آرام باشم. با دعای امام آرامش بر من مستولی شد. نزد نرگس رفتم. با مهربانی و به آرامی دستش را گرفتم و او را به بالای اتاق بردم. یک پشتی برایش گذاشتم و کمکش کردم که بنشیند. نرگس می خندید و با حیرت به کارهای من نگاه می کرد.

شب از نیمه گذشت. شهر خوابیده بود، اما من خوابم نمی برد. هنوز هیچ خبری نبود. زودتر از هر شب برخاستم و برای نماز شب وضو گرفتم و به نماز ایستادم. از اتاق دیگر صدای نماز و مناجات امام حسن علیه السلام به گوش می رسید. با سر و صدای من، نرگس هم از خواب

بیدار شد. از اتاق بیرون رفت. وضو گرفت، برگشت و مشغول خواندن نماز شب شد. من نمازم را به پایان رساندم. وقتی از اتاق خارج شدم، او هنوز در حال عبادت بود. نگاهی به آسمان انداختم. شب نیمه شعبان بود. ماه به تمام و کمال در گوشه آسمان می درخشید. آسمان ستاره باران بود. نسیم خنکی می وزید و جیرجیرک ها آواز می خواندند. صدای عوعوی سگها از دور به گوش می رسید. نزدیک طلوع فجر بود، اما هنوز خبری از وعده امام حسن علیه السلام نبود. کم کم شک بر وجودم چنگ انداخت. نکند امام سر به سرم گذاشته بود؟ اما امام که اهل اینکارها نبود. اگر مایل بود که من آن شب در آن جا بمانم، کافی بود که به من دستور بدهد. او امام بود و اطاعت از دستوراتش واجب...

غرق دریای تفکر و شک بودم که صدای امام مرا به خود آورد. امام فرمود:

«عمّه جان، شک نداشته باش. به خواست خدا دیدنی ها را خواهی دید.»

غرق شرم بر چهره ام نشست. چرا من به گفته امام شک کرده بودم؟ شاید هر کس جای من بود شک می کرد. خودم را دلداری دادم. به طرفِ اتاق برگشتم. همین که نزدیک در رسیدم، نرگس را دیدم که شتاب زده بیرون می آمد. به او گفتم: «جانم به فدایت، آیا چیزی احساس می کنی؟»

فرمود: «بله عمّه جان، چیزی در درونم تکان می خورد.»

دلداریش دادم و گفتم: «به خواست خدا جای نگرانی نیست.»

زیر دستش را گرفتم و او را به اتاق برگرداندم و روی رختخوابش خواباندم. آثار درد در وجودش ظاهر شده بود. صورتش عرق کرده بود و نفس نفس می زد. زیر لب شروع به خواندن قرآن کردم. ناگهان نرگس

از نظرم ناپدید شد. مثل این که حجابی از نور بین من و او کشیده بودند. دیگر او را نمی دیدم. هیچ چیز را نمی دیدم. فریادی از سر و حشت کشیدم و به طرف در دویدم. صدای امام یک بار دیگر در گوش من پیچید: «عمّه جان برگرد که او را در جای خودش خواهی دید.»

آب دهانم را قورت دادم و با ترس و لرز برگشتم. وقتی وارد اتاق شدم، نوری خیره کننده همه جا را فرا گرفته بود. نرگس روی رختخوابش نشسته بود و نوری هم چون آفتاب فضای تاریک اتاق را چون روز روشن کرده بود. نرگس به گوشه ای نگاه می کرد و لبخند می زد. نگاهم را چرخاندم. نوزادی هم چون قرص خورشید، در حال سجده زانوهایش را بر زمین نهاده بود. سر بر خاک گذاشته بود و می گفت: «شهادت می دهم معبودی جز خدای یکتا نیست. او بی همتاست و شریکی ندارد. و شهادت می دهم که جدّم - محمد ﷺ - فرستاده خداوند است و پدرم - علی - امیر مؤمنان است...»

سپس نام امامان را یکی پس از دیگری بر شمرد تا به نام مبارک خودش رسید. در این هنگام رو به آسمان کرد و گفت:

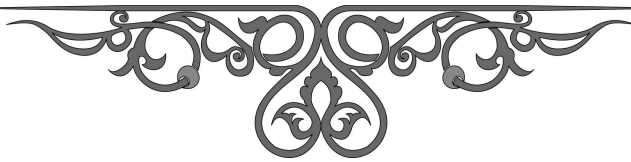
«پروردگارا، آنچه را به من وعده دادی برآورده ساز، کارم را به انجام برسان. مخالفان را نابود ساز و مرا بر دشمنانم چیره کن و زمین را به وسیله من سرشار از انصاف و عدالت گردان.» صدای مناجات فرشتگان در زمین و آسمان پیچیده بود. من از خود بی خود شده بودم. همه موجودات در حال تسبیح بودند. زمین در حال تسبیح بود. آسمان در حال تسبیح بود. در و دیوار مشغول تسبیح بودند و من نیز بی اختیار زمزمه می کردم:

«بزرگ است نام خداوندی که همه قدرت‌ها به دست اوست و بر هر کاری تواناست.»

شب موعود فرا رسیده بود و مهدی موعود به دنیا آمده بود. چه مبارک شبی بود آن شب و چه مبارک سحری بود آن سحر. به یاد آوردم که پروردگارم فرموده بود: «... و خداوند نورش را کامل خواهد کرد، اگر چه کافران را خوش نیاید.»

و بی‌اختیار بر لبانم جاری شد که: راست گفت خداوند بلند مرتبه و بزرگ.

برسائل دیدار



نیّره روحی

این داستان بر اساس روایات کتاب بحارالانوار، جلد ۵۱، باب ۱۸ بازنویسی شده است.

پیشگفتار

تازه به دنیا آمده بود. عطر وجودش همه جا را معطر کرده بود. صورتی داشت به لطافت شب‌نم گل‌های بهاری. عرشیان و ملائک میلادش را به هم مژده می‌دادند. غوغایی بر پا بود. او طاووس اهل بهشت است. در زیبایی و شکوه بی‌همتاست. تمام انبیاء آمدنش را نوید داده بودند. او برهم‌زننده تمام کفر و فساد و تباهی است. او با خود آرامش، امنیت، صفا، دوستی و محبت را به ارمغان می‌آورد. او فرزند پاک از سلاله‌ی پیامبر خاتم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ است. پیامبر در حق او فرمودند: نهمین فرزند از نسل حسین عَلَيْهِ السَّلَام هم‌نام من است، نامش مهدی عَلَيْهِ السَّلَام است و من آمدن او را به شما مژده می‌دهم.

ائمه معصومین عَلَيْهِمُ السَّلَام به شوق دیدار او اشک از دیده‌ها می‌ریختند و ناله‌ی دل‌بر می‌آوردند. امام صادق عَلَيْهِ السَّلَام - رئیس مذهب شیعه - در شأن و مقام او می‌فرماید: اگر من در زمان ظهور حضرت مهدی عَلَيْهِ السَّلَام باشم تمام عمر خدمت او را خواهم کرد. هم‌چنین امام رضا عَلَيْهِ السَّلَام، هرگاه نام

مقدس حضرت مهدی علیه السلام، با لفظ «قائم» به کار برده می‌شد از جا برمی‌خاستند، رو به قبله می‌ایستادند، دست بر سر خود می‌گذاشتند و برای ظهور این منجی الهی دعا می‌فرمودند. در فراقش گریه می‌کردند و آرزوی دیدارش را داشتند.

از طرف دیگر، دشمنان حق و حقیقت در کمین او نشستند بودند، می‌دانستند این موعود الهی فرزند امام حسن عسکری علیه السلام است. امام را در محاصره شدید قرار داده بودند. مرتب به خانه امام سرکشی می‌کردند تا اگر نوزاد پسری متولد شد او را بکشند و مانع انجام هدف الهی شوند. از آنجایی که قدرت خداوند برتر از همه قدرت‌هاست و آنچه خواست و اراده‌ی خداوند متعال باشد صورت می‌گیرد؛ وجود نازنین حضرت مهدی علیه السلام در سحرگاه نیمه شعبان سال ۲۵۵ هـ. به دنیا آمد. از ماجرای تولد این امام بزرگوار جز اندکی از شیعیان خاص، آگاه نشدند. حضرت مهدی علیه السلام روز به روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. امام حسن عسکری علیه السلام تصمیم گرفتند گاه گاهی فرزندگرمی‌شان را به برخی از شیعیان مورد اعتماد نشان دهند؛ تا آن‌ها او را بشناسند و بعد از امام حسن عسکری علیه السلام به او رجوع کنند. در این نوشته کوتاه مواردی از دیدار شیعیان با حضرت مهدی علیه السلام بیان شده است. این دیدارها در زمان امام حسن عسکری علیه السلام یا اواخر عمر شریف آن حضرت اتفاق افتاده است. در این موارد امام حسن عسکری علیه السلام به گونه‌های مختلف فرزندشان حضرت مهدی علیه السلام را به شیعیان معرفی کرده‌اند.



ماه شب چهارده

صبح بود. از خواب برخاستم. بعد از خواندن نماز و دعا‌های مربوط به آن، به حیاط خانه آمدم. آفتاب هنوز به خانه‌ها سر نزده بود. دوباره افکار چند روز قبل به سراغم آمد. پیش خود گفتم: خدایا! من در زمان یازدهمین جانشین بر حق پیامبر اسلام زندگی می‌کنم؛ پیامبر فرمودند که جانشینان من دوازده نفرند؛ بعد از امام حسن عسکری علیه السلام چه کسی جانشین او خواهد شد؛ آخرین سفیر الهی چه کسی است؛ اما امام حسن علیه السلام که فرزندی ندارد... در این موقع کبوتر سفیدی رشته افکارم را پاره کرد. گفتم بهتر است نزد امام حسن عسکری علیه السلام بروم و از خود آن حضرت سؤال کنم. برخاستم، وضو گرفتم، لباس پاکیزه پوشیدم و آماده رفتن شدم. به در منزل امام که رسیدم در زدم؛ بعد از اجازه وارد منزل شدم؛ بعد از سلام و احوال‌پرسی، امام مرا در کنار خود نشاند؛ قبل از آن که حرفی بزنم شروع به صحبت کردند و فرمودند: ای «احمد بن اسحاق» خداوند متعال از روزی که حضرت آدم را آفرید تا روز

قیامت، زمین را از حجت و راهنمای خود خالی نگذاشته است، حجتی که به خاطر او گرفتاری‌ها را از اهل زمین بر طرف کند، باران ببارد و نعمت‌های زمین را بیرون بریزد. عرض کردم: یابن رسول الله، امام و جانشین بعد از شما کیست؟ حضرت برخاستند و به درون اتاق دیگری رفتند؛ دقایقی بعد بیرون آمدند، کودک سه ساله‌ای را بر دوش داشتند که صورتش هم چون ماه شب چهارده زیبا بود و می‌درخشید، آن‌گاه فرمودند: ای احمد بن اسحاق، اگر پیش خدا و پیش ما عزیز و گرامی نبودی فرزندانم را به تو نشان نمی‌دادم. این فرزندم هم‌نام و هم‌کنیه‌ی پیامبر است که زمین را پر از عدالت و راستی می‌کند، زمانی که از ظلم و فساد پر شده باشد. ای «احمد بن اسحاق» این طفل در میان امت مانند «خضر» و «ذوالقرنین» است؛ به خدا قسم از میان مردم غایب می‌شود؛ مردم به خاطر غیبت او گمراه و بی‌دین می‌شوند، مگر آن کسانی که خداوند عقیده‌آنان را محکم کرده باشد و آن کسانی که برای ظهور فرزندانم دعا کنند.

حرف‌های امام که به این جا رسید، اشک‌هایم سرازیر شد. نگاهم بر چهره نورانی کودک مانده بود، نمی‌توانستم از او چشم بردارم، عرض کردم: آقای من، آیا علامتی در این طفل هست که قلباً اطمینان پیدا کنم این همان قائم بر حق است؟

در این هنگام کودک به سخن آمد و با صدایی دلنشین که قلبم را تکان داد گفت: «من آخرین سفیر الهی در روی زمین هستم و انتقام‌گیرنده از دشمنان خدا. ای «احمد بن اسحاق» بعد از آن که با چشم خود حقیقت را دیدی دیگر دلیلی نخواه.»

گفتارش دلم را آرام کرد. خوشحال شدم؛ از آن حضرت خدا حافظی

کردم و به خانه برگشتم؛ اما لحظه‌ای از فکر آن کودک خارج نشدم. به خود گفتم: «خضر» و «ذوالقرنین». اینان پیامبر بودند و خصوصیات ویژه‌ای داشتند؛ چگونه امام حسن عسکری علیه السلام فرزندش را به این دو پیامبر شبیه کرده است. باز به فکر فرو رفتم. دلم طاقت نیاورد، روز بعد دوباره عازم منزل امام شدم. عرض کردم: «یا بن رسول الله» از لطف و مرحمتی که روز گذشته به من فرمودید بی نهایت سپاسگزارم، شما مرا از پریشانی و سردرگمی نجات دادید؛ ولی نفرمودید علامتی که از خضر و ذوالقرنین در اوست چه می‌باشد؟ فرمود: منظورم غیبت طولانی اوست.

عرض کردم: مگر غیبت او خیلی به طول می‌انجامد؟ فرمودند: آری، به خدا قسم آن قدر طولانی می‌شود که اکثر معتقدین به او منحرف می‌شوند؛ مگر آن کسانی که ارتباط دوستی و محکمی با ما داشته باشند و دارای ایمان قوی باشند. ای احمد بن اسحاق غیبت فرزندم مهدی از شاهکارهای الهی است و سرّی از اسرار خداوند؛ پس آن چه می‌گوییم قبول کن و از مردمی که به آنان اعتماد نداری مخفی نگهدار و بر این نعمتی که به تو ارزانی داشتم شکرگزار باش، تا فردای قیامت در بهشت با ما باشی.

در این هنگام پرنده دلم به پرواز درآمد. شادمان شدم. دستان امام را در دستم گرفتم و بر آن بوسه زدم. خدا را شکر کردم که توانستم آخرین حجّت الهی را زیارت کنم.

مرد فارسی

راه زیادی آمده بودم. عرق از سر و صورتم می ریخت. گرد و خاک بر لباس و اثاثیه‌ام نشسته بود؛ اما شوقی در دل داشتم که سختی راه را حس نمی‌کردم. نزدیکی شهر «سامرا» رسیدم؛ با این که پاهایم رمق نداشت قدم‌هایم را تندتر بر می‌داشتم. وارد شهر شدم. پیش خود گفتم: به کجا بروم، از چه کسی بپرسم؟ من که در این شهر غریبم و کسی را نمی‌شناسم؛ اما خانه‌ای را می‌شناسم که هیچ نیازمندی را رد نمی‌کند و در این خانه به روی همگان باز است و سخاوت این خانه زبانزد همه، من که به امید دیدن صاحب این خانه آمده‌ام، بهتر است اول سراغ او بروم. وارد بازار شدم. کمی زبان عربی می‌دانستم. پیرمردی جلوی مغازه‌اش نشسته بود و قرآن می‌خواند. نزدیکش شدم و سلام کردم. پرسیدم منزل امام حسن عسکری علیه السلام کجاست؟ از لهجه‌ام فهمید عرب نیستم و راه زیادی را برای دیدن امام آمده‌ام. از جابر خاست. مرا در آغوش گرفت و از آمدن من به این شهر اظهار خوشحالی کرد.

با دست اشاره کرد که منتظرش بمانم، قرآنش را جمع کرد، در مغازه‌اش را بست و با من به راه افتاد. از بازار گذشتیم وارد کوچه‌ای شدیم، مقداری که راه رفتیم، نزدیک منزلی توقف کرد و به من گفت این جا منزل امام است، با من خداحافظی کرد و برگشت.

نفسی تازه کردم، لباس‌هایم را تکاندم، دستی به سر و صورتم کشیدم، موهایم را مرتب کردم. در باز بود. پرده‌ای مقابل در آویخته بودند. قبل از وارد شدن در زدم و اجازه ورود گرفتم. اجازه دادند. وقتی چشمم به صورت مبارک و نورانی امام حسن عسکری علیه السلام افتاد به دست و پایش افتادم و گریه کردم. با مهربانی دست پدرانم بر سرم کشید و مرا پهلوی خود نشاند، گرد و غبار راه را از چهره‌ام پاک کرد و گفت: حالت چطور است؟ آن‌گاه احوال فامیل و اقوامم را جو یا شد.

نگاهی به چشمانم انداخت و فرمودند: چه شد که این جا آمدی؟ گفتم: مولای من، دوری شما و شوق دیدارتان مرا بی‌تاب کرده بود. دیگر طاقت نیاوردم از فامیلم خداحافظی کردم و به قصد خدمتگزاری شما عازم سفر شدم. امام لبخندی زد که برایم یک دنیا ارزش داشت. دستانم را گرفت و با صدایی ملایم و دلنشین فرمودند: «در این خانه بمان.»

با شنیدن این سخن سر از پانمی شناختم. غم دوری چند ساله را با اشک از وجودم دور کردم و از امام تشکر کردم. از آن روز به بعد در منزل امام ماندم و مایحتاج خانه را از بازار خریداری می‌کردم. روزی وارد خانه شدم. ناگهان صدای تکان خوردن چیزی را داخل خانه شنیدم. امام با صدای بلند به من فرمودند: «در جای خود بایست و تکان نخور.» من هم جرأت نکردم حرکتی کنم. آن‌گاه امام به من فرمودند: «داخل شو.» به درون اتاق رفتم؛ کنیزی را دیدم که چیز سر پوشیده‌ای را

در بغل دارد. امام به کنیز فرمودند: روپوش را از آن چه در دست داری بردار. کنیز اطاعت کرد. روپوش را برداشت. کودکی را دیدم بسیار زیبا، سفیدرو، با چشمانی جذاب و گیرا؛ تا آن زمان کودکی به زیبایی او ندیده بودم.

آن گاه امام به من فرمودند: «این صاحب الزمان شماس است». سپس به کنیز فرمودند: او را بگیر و پنهان کن. کنیز از اتاق خارج شد؛ اما چشمان من به دنبال کودک مانده بود. بعد از آن فهمیدم او تنها فرزند امام حسن عسکری علیه السلام است؛ اما فقط به شیعیان و دوستان خاص نشان می دهند. از این که امام به من هم اعتماد کرده بودند و فرزندشان صاحب الزمان را به من نشان داده بودند بسیار مسرور شدم و سجده شکر به جا آوردم. بعد از این ماجرا تا زمانی که امام به شهادت رسیدند او را ندیدم. چند سال گذشت. روزی برای دوستم این ملاقات را تعریف کردم. او پرسید: وقتی کودک را در آن موقع دیدی کودک چند ساله بود؟ گفتم: دو ساله.

شهادت چهل نفر

دوستان دور هم جمع شده بودند، هیاهو صحن مسجد را پر کرده بود. صدای مؤذن به اذان گفتن بلند شد. «عبدالله» گفت: «دوستان عزیز، نماز اول وقت بسیار فضیلت دارد، بعد از نماز دوباره همین جا جمع می شویم.» همه برخاستند. برخی برای گرفتن وضو به طرف حوض وسط حیاط مسجد رفتند. بعضی با سرعت خود را به داخل مسجد رساندند تا در صف اول نماز جماعت قرار بگیرند. نماز ظهر و عصر را خواندند. بعد از نماز دوباره به حیاط مسجد آمدند و کنار هم نشستند؛ خادم مسجد با جای از آنان پذیرایی کرد. وقتی گفتگوها ساکت شد. «جعفر فزاری» گفت: من از «محمد بن ایوب» و «محمد بن عثمان» شنیدم که می گفتند: «ما در خانه امام حسن عسکری علیه السلام بودیم. چهل نفر هم بودیم. امام فرزندش را به ما نشان داد.» یکی از حاضران گفت: عجب! چهل نفر بودند! حتماً از شیعیان مورد اعتماد و شایسته بوده اند که امام فرزندشان را به آنها نشان داده اند.

«جعفر فزاری» ادامه داد: آیا می‌دانید امام به آن‌ها چه فرموده است؟ همه یک صدا گفتند: نه، بفرمایید. او گفت: امام حسن عسکری علیه السلام فرمودند: «بعد از من این امام شماسست و جانشین من، از او پیروی کنید... بدانید که بعد از این او را نمی‌بینید.»

آن چهل نفر از خدمت امام مرخص شدند و چند روزی نگذشت که امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسیدند. در این موقع «جعفر فزاری» ساکت شد، بقیه هم دیگر حرفی نزدند. عبدالله در این میان گفت: «خدا را شکر می‌کنیم که افراد مورد اعتماد و مؤمن آن بزرگوار را دیده‌اند و خبر ملاقات آنان به ما هم رسید. خدایا دیدار او را نصیب ما هم بگردان.»

حاضران در مسجد همگی با هم آمین گفتند.

صاحب شیعیان

هو اگرم بود. از خانه ام بیرون آمدم. می خواستم به مغازه ام بروم. در میان کوچه دوستم را دیدم و با هم هم راه شدیم. در راه از من پرسید: آیا می دانی «صاحب الامر» کیست؟ ایستادم، به صورتش خیره شدم و گفتم: نمی دانم، مگر تو می دانی؟! او گفت: می گویند پسرشان صاحب الامر است. گفتم: ماکه تا حالا او را ندیده ایم، پس چگونه او را بشناسیم. سری تکان داد؛ متوجه نشدم حرفم را تکذیب می کند یا قبول. وارد خیابان شدیم و از آن جا به کوچه ای رسیدیم؛ مسیرمان از نزدیکی منزل امام حسن عسکری علیه السلام می گذشت. وقتی نزدیک تر شدیم، چهره تابناک امام ما را متوجه خود کرد. جلوتر رفتیم، سلام کردیم و جوابی زیباتر شنیدیم. امام احوالمان را پرسید. گفتیم در مسأله ای مانده ایم. امام فرمودند: بپرسید، گفتیم: آقا جان! صاحب الامر کیست، همان کسی که اصلاح جهان به دست او انجام می گیرد و بساط ظلم و ستم به وسیله ی او برچیده می شود؟

امام نگاهی به من و دوستم انداختند، نگاهی هم به اطراف کردند؛ پرده‌ای را که جلوی درِ منزلشان آویخته بود کنار زدند و فرمودند: نگاه کن، سرم را داخل منزل بردم. طفل پنج ساله‌ای را دیدم که هشت یا ده و جب قد داشت. پیشانی‌اش روشن و نورانی بود. صورتی داشت سرخ و سفید با چشمانی درخشانده. کف دست‌ها و بازوهایش قوی و نیرومند بود و خالی در گونه راست صورتش داشت. از خانه بیرون آمد. امام او را در آغوش گرفت و فرمودند: «این صاحب شماست.» سپس طفل را بر زمین گذاشتند و به او فرمودند: فرزندم، داخل منزل شو، تا زمانی که معلوم است.

کودک از پدر جدا شد و ما مبهوت و متحیر او را می‌نگریستیم. در آن موقع عطر گل‌های یاس و نرگس در فضای کوچه پیچید.



نسیم خادم

شادی و نشاط تمام خانه را پر کرده بود. اهل خانه و بیشتر از همه نرگس خانم و امام حسن عسکری علیه السلام از تولد نوزاد خوشحال بودند. دلان می خواست فریاد بزنیم، شادی کنیم تا در سراسر عالم خبر ولادتش پخش شود؛ اما این راز می بایست مخفی بماند. دشمنان انتظار چنین روزی را می کشیدند تا به خیال خود با کشتن او به آرزوهای ستمکارانه خود برسند. امام دستور داده بودند به هیچ عنوان خبر ولادت فرزندش در جایی گفته نشود. مطابق معمول برای خرید لوازم منزل به بازار رفتم، وقتی برگشتم به اتاق امام حسن عسکری علیه السلام وارد شدم. نوزادش را در آغوش گرفته بود، نگاهش می کرد و بر صورت دلپذیر او بوسه می زد.

لحظه ای ایستادم، چه منظره زیبایی بود، گویی ماه و خورشید در یک جا جمع شده باشند. ناگهان عطسه ام گرفت. نوزاد با صدایی ملکوتی و آسمانی مرا خطاب کرد و فرمود: «يَرْحُمُكَ اللهُ» (خدا تو را

رحمت کند). من از سخن گفتن نوزاد بسیار تعجب کردم لحظه‌ای مکث کردم، ولی یادم آمد ائمه اطهار علیهم‌السلام در نوزادی هم صحبت می‌کنند همان‌گونه که عیسی علیه‌السلام در گهواره سخن گفت.

آن‌گاه دوباره خطاب به من فرمود: «ای نسیم دربارۀ عطسه مزده‌ای به تو بدهم؟ گفتم: جانم به فدایت بفرمائید. فرمود: عطسه آدمی را تا سه روز از مردن حفظ می‌کند.»

نگاه من به صورتِ چون گلِ او مانده بود. لبانش بعد از این صحبت کوتاه مثل غنچه بسته شد و چشمانش را به طرف صورت پر مهر پدر برگرداند.

شادی وجودم را پر کرده بود و از این‌که در این خانه پربرکت اجازه حضور داشتم خدای مهربان را شکر کردم.



نشانه‌ها

هو اسرد بود. همه به خانه‌های خود می‌رفتند. باد از میان کوچه به این سو و آن سو می‌رفت. آخرین برگ‌های خشک درختان بر زمین می‌ریخت و زیر پای عابران خرد می‌شد. «ابوالادیان» - شاگرد امام - به سرعت خود را به منزل امام رساند، او نامه‌های امام حسن عسکری علیه السلام را به شهرهای دیگری می‌برد و نامه‌های مردم را به امام می‌رساند.

بر اثر سمی که به امام علیه السلام خورانده بودند، امام بیمار شده و در بستر افتاده بودند، بدن ضعیف خود را به سختی تکان می‌دادند. «ابوالادیان» کنار امام نشست، به صورت رنگ پریده مولایش خیره شد. اشک از چشمانش بر صورت امام می‌ریخت. با قلبی پر از درد و اندوه گفت: مولای من، سرور من، حالتان چگونه است؟

امام از او خواست کمکش کند تا بتواند بنشیند. ابوالادیان زیر بازوان امام را گرفت و او را تکیه داد. امام شروع به نوشتن نامه‌ها کرد و

به ابوالادیان فرمودند: «این نامه‌ها را بگیر و به شهرهایی ببر که نوشته‌ام سفر تو پانزده روز طول می‌کشد، روز آخر که به سامرا وارد شوی، صدای ناله و شیون از خانه من می‌شنوی و خواهی دید که مرا غسل می‌دهند و کفن می‌کنند.»

ابوالادیان گفت: مولای من، بعد از شما چه کسی جانشین خواهد بود. امام فرمودند: آن کسی که پاسخ نامه‌ها را از تو طلب کند او جانشین من است.

ابوالادیان گفت: یابن رسول الله بیشتر بفرماید تا اشتباه نکنم. امام فرمودند: آن کسی که بر من نماز گزارد، جانشین من است.

ابوالادیان دوباره پرسید: آقای من، نشانه بیشتر بگوئید تا مطمئن شوم. امام فرمودند: هر کسی که خبر داد در «کیسه» چیست، او قائم و جانشین من است.

ابوالادیان از شنیدن خبر شهادت امام بسیار غمگین شد خود را در آغوش امام انداخت، سرش را به سینه امام گذاشت، امام حسن عسکری علیه السلام هم دستی به سر و صورت ابوالادیان کشید و فرمودند: «برخیز و مأموریتی را که داری انجام بده.»

ابوالادیان اشک‌هایش را پاک کرد؛ با این که دلش نمی‌خواست از امام دل‌بکند، فرمان امام را اطاعت کرد. برخاست و برای آخرین بار به دست و صورت امام بوسه زد.

ابوالادیان نامه‌ها را به شهرها برد و نامه‌های مردم را هم جمع‌آوری کرد. روز پانزدهم وارد سامرا شد. همان‌گونه که فرموده بودند صدای شیون از خانه‌ی امام بلند بود. برادر امام حسن عسکری علیه السلام، جعفر بن علی (جعفر کذاب) جلوی در خانه ایستاده بود و

شیعیان اطراف او را احاطه کرده بودند و تسلیت می‌گفتند.
ابوالادیان پیش خود گفت: اگر این امام باشد، جانشینی امام حسن
عسکری علیه السلام از بین رفته است. زیرا او را می‌شناخت که مردی
شراب‌خوار و قمارباز است و با آلات موسیقی و لهو و لعب سر و کار
دارد؛ ولی برای امتحان کردن او پیش رفت و مثل بقیه تسلیت گفت؛ ولی
هر چه منتظر ماند جعفر از ابوالادیان چیزی نخواست.

در این هنگام «عقید» - غلام امام حسن عسکری علیه السلام - نزد جعفر آمد
و گفت: آقا، برادرت را کفن کردند، بیایید بر او نماز بگذارید.

جعفر در حالی که شیعیان و چند نفر از مأموران خلیفه اطراف او
را گرفته بودند وارد خانه شد، همه آماده نماز شدند بدن مطهر امام را
کفن کرده بودند و مقابل صفوف نمازگزاران گذاشتند. همین که جعفر
خواست تکبیر بگوید کودکی که موی سرش سیاه و کوتاه بود و میان
دندان‌هایش باز بود از پشت پرده بیرون آمد، عبای جعفر را کشید و
گفت:

عمو کنار برو! که من در نماز گزاردن بر پدرم از تو سزاوارترم.»
جعفر با تعجب کودک را می‌نگریست. عقب رفت، رنگش پریده
بود. کودک خردسال جلو ایستاد تکبیر گفت و همگان به او اقتدا کردند؛
آن‌گاه بدن مطهر امام را در کنار قبر پدرش امام علی الثقی علیه السلام دفن کرد.
کودک چشمش به ابوالادیان افتاد و گفت: جواب نامه‌ها را بیاور.
ابوالادیان به سرعت نامه‌ها را به او داد و پیش خود گفت: «دو علامت
ظاهر شد (نماز خواندن بر امام و دیگری درخواست جواب نامه‌ها)؛
اما هنوز نشانه سوم یعنی جریان کیسه باقی مانده است.»

ابوالادیان به سراغ جعفر رفت؛ دید که گریه و زاری می‌کند. در آن

موقع یکی از دوستان جعفر به او گفت: آقا، آن بچه چه کسی بود که ادعا می کرد فرزند امام است. جعفر گفت: به خدا قسم تا کنون او را ندیده بودم و نشناختم. در این میان جمعی که از قم آمده بودند سراغ امام حسن عسکری علیه السلام را گرفتند. به آن ها گفتند امام رحلت کرده است، پرسیدند: پس جانشین او کیست؟ مردم به جعفر اشاره کردند و گفتند: این است آن ها آمدند. سلام کردند و تسلیت گفتند. آن ها ادامه دادند؛ نامه ها و اموالی نزد ما هست، بفرمائید این نامه ها از کیست و اموال چه قدر است، تا به شما تقدیم کنیم.

جعفر عصبانی شد، از جا برخاست و در حالی که دامن خود را می تکاند گفت: این ها از ما می خواهند غیب بدانیم! در این وقت خادمی وارد شد و به آن ها گفت: مولای من می فرماید شما نامه فلانی و فلانی را آورده اید و «کیسه ای» به همراه دارید که هزار دینار در آن هست. یک سکه ده دیناری در میان آن ها است که صاف شده است. آن ها خوشحال شدند که توانسته اند امانت ها را به جانشین بر حق امام برسانند. آن گاه کیسه را به همراه نامه ها به خادم امام دادند تا به آن حضرت برساند.

ابوالادیان که این صحنه را دید دانست که جانشین امام حسن عسکری علیه السلام همان کودک پنج ساله ای است که بر پدرش نماز خواند، نامه ها را از او مطالبه کرد و از درون کیسه خبر داد.



انار زرّین

خود را به سرعت به خانه رساندم. خورشید در حال غروب کردن بود. مختصری بار سفر بستم و با اهل خانه خدا حافظی کردم. همسرم پرسید: «سعدبن عبدالله» با این عجله به کجا می روی؟ گفتم: با «احمدبن اسحاق قمی» کار دارم. همسرم گفت: اما او از قم به سامرا مسافرت کرده است. گفتم: خوب، برای همین عجله دارم، می خواهم خود را به او برسانم؛ شاید در بین راه او را ببینم.

مسافت زیادی را طی کردم تا این که در محلی به احمدبن اسحاق قمی رسیدم. پرسید: این جا چه کار می کنی؟ ان شاء الله خیر است. گفتم: اولاً می خواستم خدمت شما برسم، ثانیاً سؤالاتی داشتم که می خواهم جوابش را به من بگویید.

«احمدبن اسحاق» گفت: همراه من باش؛ زیرا من به شوق دیدار امام حسن عسکری علیه السلام به سامرا می روم و سؤالاتی دارم که می خواهم از آن حضرت بپرسم. او دریایی است که ذخایر و

گنجینه‌های آن تمامی ندارد.

وارد سامرا شدیم به خانه امام حسن عسکری علیه السلام رفتیم، اجازه ورود گرفتیم، خادمی ما را به اتاق امام راهنمایی کرد.

«احمد بن اسحاق» کیسه‌هایی را به همراه داشت که سر هر کیسه با مهر صاحبش بسته شده بود؛ کیسه‌ها را زمین گذاشت، منتظر امام ماندیم. دقایقی بعد امام وارد شد. بوی عطر دل‌ویزش سراسر اتاق را پر کرد. نور وجودش حتی قلب‌هایمان را هم روشن کرد مات و مبهوت مانده بودم و به چهره زبایشان نگاه می‌کردم. امام در سلام از ما سبقت گرفتند، با شرمندگی جواب سلام را گفتیم. با مهربانی از ما استقبال کرد. امام نشستند و مشغول به کار شدند. کودکی وارد اتاق شد. چهره‌اش تابناک و درخشان بود موی سرش از دو طرف تا گوشش می‌رسید و میان موهایش باز بود. روی زانوی پدر نشست. هرگاه امام می‌خواست چیزی بنویسد، طفل دست امام را می‌گرفت و مانع نوشتن می‌شد. در کنار امام یک «انار زرّین» بود. این گوی را یکی از بزرگان شهر بصره برای امام هدیه آورده بود. هرگاه کودک دستش را می‌گرفت، امام گوی زرّین را به طرف دیگر اتاق می‌انداخت طفل به گرفتن آن مشغول می‌شد و امام به کارهایشان می‌رسیدند.

احمد بن اسحاق کیسه‌ها را در مقابل امام حسن عسکری علیه السلام گذاشت و عرض کرد: مولای من این‌ها را شیعیان فرستاده‌اند.

امام حسن عسکری علیه السلام نگاهی به کودک کردند و فرمودند: فرزندم هدایای دوستان و شیعیانت را تحویل بگیر.

طفل گفت: «آقای من! آیا سزاوار است دست پاک من به طرف هدایایی دراز شود که در آن اموال حلال و حرام با هم مخلوط

شده است؟!»

امام حسن عسکری علیه السلام به احمد بن اسحاق فرمودند: کیسه‌ها را در مقابل فرزندم قرار بده تا حلال و حرام آن را از هم جدا کند.

احمد بن اسحاق کیسه‌ها را مقابل کودک قرار داد طفل گفت: این کیسه فلانی پسر فلانی است که در فلان محله قم زندگی می‌کند. شصت و دو دینار در آن است. چهل و پنج دینار از پولی است که به او ارث رسیده و چهارده دینارش از پول نه طاقه پارچه است. سه دینار هم مربوط به اجاره مغازه‌هایش می‌باشد.

امام فرمودند: راست گفתי فرزندم، حالا به این مرد نشان بده که حرام آن چندتاست.

طفل گفت: یک دیناری که سکه ری دارد و در فلان تاریخ ضرب شده نقش یک روی آن پاک شده است همراه بایک قطعه طلا که وزن آن به ربع دینار می‌رسد حرام است. احمد بن اسحاق به کودک عرض کرد: آقا جان، بفرمائید علت حرام بودنش چیست؟

کودک گفت: صاحب این پول‌ها در فلان ماه و فلان سال مقداری پنبه به نخ‌ریس داد. بعد از مدتی دزد به مغازه نخ‌ریس دستبرد زد. نخ‌ریس جریان را به صاحب پنبه‌ها اطلاع داد؛ اما او گفت که نخ‌ریس دروغ می‌گوید. در عوض، نخ‌ریس مقدار بیشتری نخ را به او تحویل داد. مرد با آن نخ‌هایی که از نخ‌ریس گرفته بود پارچه درست کرد و فروخت. این دینار و قطعه طلا از فروش همان پارچه‌ها است.

احمد بن اسحاق سرکیسه را باز کرد. نامه‌ای در میان دینارها بود که نام فرستنده و مقدار دینارها را در آن نوشته بود همان‌طور که طفل گفته بود همراه دینارهای یک قطعه طلا هم وجود داشت، من که تا این

موقع به ماجرانگام می‌کردم بسیار تعجب کردم. این کودک علم غیب می‌داند! امام نگاهی به من انداختند و گفتند: ای سعد تو برای چه آمده‌ای؟ جواب سؤال‌هایت را از فرزندم بپرس.

من که تا آن موقع ساکت بودم رو به طفل کردم و سؤالاتی را که برایم پیش آمده بود پرسیدم به تمام آن‌ها پاسخ‌گفت.

چند روز در سامرا ماندیم به خانه امام رفت و آمد می‌کردیم؛ ولی دیگر کودک را نزد امام ندیدیم. احمد بن اسحاق گفت: نعمت بزرگی نصیب ما شد که توانستیم جانشین امام را ملاقات کنیم چرا که امام فرزندشان را از دیدگان نامحرمان و ناهلان مخفی می‌کنند.

روز آخر برای خدا حافظی خدمت امام رسیدیم. احمد بن اسحاق رو به امام کرد و گفت: یابن رسول الله، زمان حرکت مانزدیک است و اندوه ما از جدایی شما بسیار. خداوند درود و رحمت بی‌پایانش را نصیب شما و آباء گرامیتان و فرزند دل‌بندتان گرداند و این سفر را آخرین زیارت من قرار ندهد.

وقتی احمد بن اسحاق این سخن را به زبان آورد، چشمان امام حسن عسکری علیه السلام پر از اشک شد به طوری که قطرات اشک صورت چون گل‌او را تر کرد. آن‌گاه فرمود: ای پسر اسحاق در این دعا و خواسته اصرار نکن که به هنگام مراجعت به شهر خود به دیدار پروردگارت نائل می‌شوی. احمد بن اسحاق با شنیدن این خبر به زمین افتاد و غش کرد. وقتی به هوش آمد که امام سر او را به زانو گرفته بود؛ به امام عرض کرد: مولای من شما را به خدا و جد بزرگوارتان قسم می‌دهم کفنی با دست مبارک خودتان به من بدهید. حضرت برخاستند یک کفن و مقداری پول به او دادند. بعد از آن خدا حافظی کردیم و از خدمت امام

مرخص شدیم، نزدیکی شهر «حَلوان» احمدبن اسحاق تب کرد و سخت
 مریض شده حدی که از بهبودی او ناامید شدیم. وقتی به شهر «حَلوان»
 رسیدیم در منزلی اقامت کردیم. احمدبن اسحاق آن شب از ما خواست
 که او را تنها بگذاریم. نزدیکی های صبح از خواب برخاستم و گفتم بهتر
 است نزد احمدبن اسحاق بروم و احوالش را جويا شوم. وقتی به اتاق او
 رفتم خادم امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم، تعجب کردم و گفتم: شما
 این جا چه کار می کنید؟! او گفت: شما را در مصیبت عزای دوستان
 تسلیت می گویم من او را غسل دادم و کفن کردم، شما هم او را دفن کنید.
 او ادامه داد: من به دستور امام به دنبال شما حرکت کردم و به فرمان
 امام او را غسل و کفن کردم. او در نزد مولایش دارای مقامی بزرگ و
 رفیع بود.

دوستان دیگر را هم خبر کردم. احمدبن اسحاق را در همان محل
 دفن کردیم و عازم وطن شدیم در راه با خود می اندیشیدم که عجب سفر
 پرماجری داشتم. در فقدان احمدبن اسحاق غمگین بودم؛ ولی از این که
 مولایم امام حسن عسکری علیه السلام و فرزندشان مهدی علیه السلام را زیارت کرده
 بودم بسیار مسرور و خوشحال بودم.



آخرین سخن

مدت زیادی با «ابوسهل نویختی» آشنایی داشتم؛ روزی برای عیادتش به منزل او رفتم. وقتی مرا دید سلام کرد و پرسید ابوسلیمان حالت چطور است؟ گفتم: قصد دیدار شما را دارم مرا به گوشه‌ای از حیاط منزلش راهنمایی کرد. تختی زده بود؛ روی آن نشستیم. نسیمی ملایم در میان درختان پیچ و تاب می‌خورد؛ گویی او هم منتظر شنیدن صحبت‌های ابوسهل بود.

ابوسهل رو به من کرد و گفت: «ابوسلیمان، فرزند امام حسن بن علی علیه السلام متولد شدند، کنیه‌اش ابوالقاسم است، همانند جدّش رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم.

ابوسهل ادامه داد: پیغمبر فرموده بودند: «فرزند امام حسن عسکری علیه السلام هم نام من و کنیه‌اش مانند کنیه من است، لقبش مهدی است و حجّت و منتظر. او صاحب الزمان می‌باشد.» چهره در چهره ابوسهل داشتم با عظمتی حدیث پیامبر را خواند؛ به او گفتم: آیا تو

فرزند امام حسن عسکری علیه السلام را دیده‌ای؟

ابوسهل گفت: امام در بستر بیماری بودند و من در حضورشان بودم. حضرت به خادم خود «عقید» فرمودند که قدری جوشانده برایشان بیاورد. «عقید» جوشانده را به همسر امام داد. همسر امام ظرف را به دست مبارکشان داد. حضرت ظرف را گرفت و خواست بیاشامد؛ ولی دستش لرزید، به دندان هایشان خورد و بر زمین ریخت، آن‌گاه رو به «عقید» کردند و فرمودند: «به اتاق برو، فرزندم در سجده است او را خبر کن نزد من بیاید.»

عقید» کودک را نزد امام آورد. ابوسهل ادامه داد: وقتی کودک وارد شد سلام کرد. رنگش همانند مروارید سفید بود موهای سرش کوتاه بود و میان دندان جلوییش باز بود. وقتی امام او را دید گریه کرد و فرمودند: فرزندم، آب را به من بده که من اینک به سوی خدا می‌روم. کودک ظرف آب را برداشت، به دهان پدرش نزدیک کرد تا آن را بنوشند. آن‌گاه امام حسن عسکری علیه السلام فرمودند: مرا آماده نماز کنید، کودک خردسال که صورتش همانند ماه شب چهارده می‌درخشید، حوله‌ای روی پای امام پهن کرد، سپس امام وضو گرفتند.

امام فرمودند: «ای فرزندم! به تو مژده می‌دهم که صاحب‌الزمان و مهدی و حجّت خدا در روی زمین تو هستی. تو فرزند من و جانشین من می‌باشی. از من متولد شده‌ای و از نسل پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم هستی و آخرین نفر از ائمه طاهرین می‌باشی. پیامبر مژده تو را داده و نام و کنیه تو را تعیین فرموده است. این را پدرم از پدران نیکو سرشتش به من اطلاع داده است. درود خدا بر اهل بیت عصمت و طهارت، ربّنا آنه حمید می‌جید.»

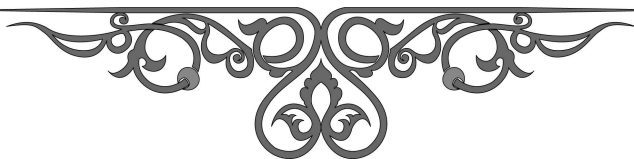
در این موقع اشک همانند سیل از دیدگان ابوسهل جاری شد. مدت زیادی هر دو گریه کردیم.

آن‌گاه ابوسهل گفت: این آخرین سخنان امام بود و بعد از آن امام از این دنیای فانی رحلت کردند.

نسیم صورت اشک آلود ما را نوازش می‌کرد. مثل آن که او هم در رحلت امام یازدهم غمگین و افسرده بود ولی به سرعت از آن جا دور شد؛ شاید می‌خواست خبر آغاز امامت حضرت مهدی علیه السلام را به گوش همگان برساند.

منبع: جلد سیزدهم بحار الانوار (مهدی موعود) ترجمه علی دوانی، نشر دارالکتب الاسلامیه، ۱۳۷۰، باب ۲۳: کسانی که آن حضرت را دیده‌اند.

برکرانه می امسید



نیٔره روحی

به یاد او

اوضاع شهر سامرّا طوفانی بود. خفاشان خون آشام هر گوشه پرسه می زدند؛ همه جا را جستند، کاویدند؛ تا شاید، اثری، رد پای، نشانه‌ای از او بیابند و...

صدای پای اسب‌های وحشی و غرّش شمشیرها، هوارا مسموم کرده بود.

نفس کشیدن با مرگ معنا می‌شد و بس! این دست پاچگی برای چیست؟! برای کیست...؟! می‌دانی؛ برای کودکی پنج ساله! خنده‌دار است اگر او کودکی عادی است؛ این همه جنجال برای چه؟ و اگر نه... آب درها و ننگ کوبیدن است. گل سرخ کوچکمان؛ هنوز شب‌نم سوگ پدر را بر رخسار داشت.

که: گرد غربت و فراق نیز بر آن لانه کرد.

شکوفه‌های سیب در انتظار نگاهش بی‌تاب بودند، دل‌هایی که هنوز شیطان تمام صفحه آن را نقاشی نکرده بود؛ او را می‌جستند، شاید

خبری، پیامی از او برسد.
 نسیم که قاصدک او - گل سرخ - بود؛ خیلی آرام در گوش قلبشان
 زمزمه کرد:
 گل سرخ زنده است؛ با چهره‌ای مهربان به سان زلال آبی دریا و
 دستانی به لطافت بال ملائک...؛ اما غمگین است و محزون.
 نه برای خود که هفت آسمان گوشه‌ای از خال روی او ست؛
 گل سرخ پنهان بود، اما... در بوستان.
 نوبتی «بر ساحل دیدار» نشستیم و او را در بوستان پدر بزرگوارش
 حضرت عسکری علیه السلام نظاره کردیم.
 اینک در این نوشتار کوتاه، «بر کرانه‌ی امید» - امید به ظهورش -
 می‌نشینیم و چشم‌اندازی بر دوران غیبت صغرای مولایمان و سرورمان
 حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف می‌اندازیم.
 گرچه عالم هستی موری است به درگاه سلیمانی‌اش، اما امید
 پذیرش این بضاعت اندک را از درگاهش داریم.

نامه‌ی اول

دوست خوبم آقا وحید سلام؛

چند روز است که به شهر یزد رسیده‌ایم. پدرم هر روز به دانشگاه می‌رود تا کارهای آن‌جا را سر و سامان بدهد. من به اتفاق برادر و خانواده‌ام مشغول مرتب کردن خانه هستم. گرچه کمی کوچک است، ولی جای خوبی است. هنوز دوستی پیدانکرده‌ام. شاید زود باشد، ولی خیلی دلتنگ شده‌ام. راستش را بخواهی، دوست دارم هر چه زودتر مأموریت پدرم تمام شود، و پیش تو و بقیه دوستانم برگردم.

تلفن منزلمان هنوز وصل نشده است، به محض درست شدن تلفن حتماً زنگ خواهیم زد و شماره را خواهیم داد. آدرس دقیق منزلمان را هم پشت پاکت نوشته‌ام. منتظر رسیدن نامه‌هایت هستم.

دوست تو امیر

نامه‌ی دوم

با عرض سلام خدمت امیرخان؛

از این‌که برایم نامه نوشتی، خیلی خوشحال شدم. آن قدر زود رفتی

که متوجه نشدیم. این آخر سالی با هجوم سرسام آور امتحانات و تحویل کارهای تحقیقی و مقاله و... اصلاً فرصت نکردم خداحافظی درست و حسابی با تو داشته باشم.

تازه بچه‌ها قرار گذاشته بودند یک میهمانی خداحافظی هم برایت برپا کنند.

من یکی دو تا از کارهای تحقیقی ام نصفه و نیمه ماند، که مجبور شدم ناقص و ناپخته تحویل بدهم. بچه‌ها می‌گفتند در درس آقای شریفی، نمره‌ی کامل تحقیق را تو گرفته‌ای. عجیب پسر! گل کاشتی. آقای شریفی گفته است بچه‌ها حتماً مقاله‌ی تو را ببینند، تا بایک مقاله و تحقیق خوب آشنا شوند. حتماً یک نسخه از آن را پیش خودت داری. اگر زحمتی نباشد برایم بفرست. راستش خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه کار کردی که نمره‌ی کامل را گرفتی؟! سلام مرا به برادرت سعید هم برسان.

وحید

نامه‌ی سوم

دوست خوب و با وفا، آقا وحید. سلام علیکم
 عَلت این که نتوانستم زمان دقیق حرکت مان به یزد را برایتان بگویم، این بود که خودم هم نمی‌دانستم. آخرین روز امتحان، وقتی به خانه آمدم، پدرم گفت که بلیط یزد را گرفته است و همان شب به راه افتادیم. من هم باید سریع وسایل را جمع می‌کردم، از این بابت، از همه‌ی بچه‌ها عذرخواهی کن.

از شنیدن خبر مقاله‌ام خیلی خوشحال شدم، همیشه خوش خبر باشی پسر!

البته خیلی هم هنر نکردم چون حدود شش ماه بود که کلاس روش تحقیق و مقاله‌نویسی می‌رفتم.

از این که نسبت به مقاله‌ام اظهار علاقه کردی ممنونم. اصل مقاله را به آقای شریفی داده‌ام، اما از آن فتوکپی گرفته‌ام و یک نسخه دارم. حتماً در اسرع وقت برایت می‌فرستم.

سلام مرا به همه‌ی بچه‌های محل و دوستانم برسان.

خداحافظ، امیر

نامه‌ی چهارم

جناب امیر خان سلام

دیروز مدرسه رفته بودم تا جواب امتحانات را بگیرم، ولی هنوز آماده نشده بود. اگر حاضر شد، حتماً کارنامه‌ات را می‌گیرم و برایت پست می‌کنم.

وقتی بچه‌ها از نامه‌ی تو مطلع شدند، به من گفتند: سلام ما را هم برسان.

راستی دستت درد نکند، مقاله‌ات به دستم رسید. سه روز پیش پست در منزلمان آورده بود، ولی من خانه نبودم، مادرم آن را تحویل گرفته بود.

مقاله‌ات را دیدم. ظاهر خوبی دارد. مرتب و منظم است، طرح روی جلد، حاشیه‌ی دور صفحه‌ها، فهرست مطالب، منابع و... البته این که کپی بود، حتماً اصل آن زیباتر است.

وقتی مقالات را ورق می‌زد، دیدم راجع به امام زمان علیه السلام است.

راستی برایم سؤال بود که چطور در میان این همه موضوعات، تو این موضوع را انتخاب کردی؟ آیا این موضوع جذابی برای تو داشت یا هدفی را دنبال می‌کردی؟

خیلی دوست دارم بدانم. اگر لطف کنی و برایم بنویسی سپاسگزارم. خدا حافظ، امیر

نامه‌ی پنجم

دوست من آقا وحید سلام؛

خوشحالم از این که مقاله‌ام به دستت رسید، پرسیده بودی چرا این موضوع را انتخاب کردم. آقای شریفی، دو هفته برای تعیین موضوع تحقیقی به ما فرصت داده بود. در این مدت، کتاب‌های مختلفی را دیدم. این موضوع خیلی ذهنم را به خود مشغول کرده بود که چرا این همه ظلم و ستم در جهان حاکم است. هر شب که تلویزیون را نگاه می‌کنی، اخبار جهان تماماً جنگ و کشتار و نابسامانی است. هیچ جای دنیا امنیت واقعی و آسایش وجود ندارد. همه‌ی مردم نگرانند، نکند جنگ شروع شود، نکند کشورها به هم حمله کنند، نکند...

راستی در این دنیای پر آشوب، هیچ‌کس هم نمی‌داند چه کند و آینده چه می‌شود!

در میان کتاب‌هایی که می‌دیدم، به سخنانی از پیغمبرمان صلی الله علیه و آله و سلم برخوردم که فرموده‌اند:

«دنیا به آخر نمی‌رسد، تا این که مردی در میان امت من قیام کند

که از فرزندان حسین است. او زمین را پر از عدل می‌کند، همان‌گونه که از ظلم پر شده باشد».^۱

این حدیث را بارها دیده بودم، ولی این بار انگار جرقه‌ای در ذهنم زد. پس بالاخره این نابسامانی‌ها روزی تمام می‌شود و دنیا روی امنیت و آسایش را به خود خواهد دید، آن هم به دست مردی از دودمان پیامبر، مردی که مصلح جهان است و صفا و دوستی و عدالت به دست او حاکم می‌شود. این بود که تصمیم گرفتم راجع به امام زمان علیه السلام مطلب تحقیقی‌ام را بنویسم.

در ضمن برادرم سعید هم به تو و بقیه‌ی بچه‌ها سلام می‌رساند.
خدا حافظ، امیر

نامه‌ی ششم

خدمت دوست خوب و محققم امیرخان سلام، حالت چطور است؟ سلام مرا به سعید هم برسان.

نامه‌ات را خواندم. تا حدّی متوجه شدم که چرا علاقه‌مند شدی راجع به امام زمان علیه السلام بنویسی. حقیقت همین‌طور هست که می‌گویی. سوء تغذیه، مریضی، ترس، اضطراب و... چیزهایی هستند که اکثر مردم جهان با آن آشنا هستند، خیلی‌ها هم به آن گرفتار.

راستش من هم به این موضوع توجه داشتم که بالاخره این دنیا به کجا می‌رسد؟ چرا عده‌ای همیشه زورگو و جنایتکار باشند، و عده‌ای همیشه ستم‌دیده و مظلوم؟

گفتی این بساط ظلم به دست امام زمان برچیده می شود. خوب، هر وقت امام زمان عجلایه آمد، این کار را انجام می دهد. ارتباط این مطلب به ما چیست که تو دنبال تحقیق برای آن بودی؟ اگر لطف کنی و برایم بنویسی، ممنون می شوم.

خدا حافظ، وحید

نامه ی هفتم

آقا وحید سلام؛ از احوال من پرسیده بودی، شکر خدا خوبم. چند روز پیش تب کردم، ولی با استراحت و قرص و شربت بالاخره خوب شدم.

دوست خوبم، وحید جان مثل این که فکر ت را مشغول کرده ام. از این که دوست داری درباره ی امام زمان عجلایه مطالبی را بدانی خوشحالم، من هم سعی می کنم آن چه می دانم برایت بنویسم. حدیث مهمی از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نقل شده است که هم سنی ها و هم شیعیان به آن توجه خاص دارند. پیامبر فرمودند:

مَنْ مَاتَ وَ لَمْ يَعْرِفْ إِمَامَ زَمَانِهِ مَاتَ مِيتَةً جَاهِلِيَّةً^۱

هرکس بمیرد و امام زمانش را نشناسد، به مرگ جاهلیت مرده است.

درباره ی این حدیث از امام صادق عجلایه سؤال کردند: منظور از جاهلیت، جهل مطلق نسبت به همه چیز است یا فقط نشناختن

۱. ینابیع المودة فتدوژی، باب ۲۹، ص ۱۳۷، چاپ حیدریه نجف و ص ۱۱۷، چاپ اسلامبول، به نقل از کتاب معرفت امام عصر عجلایه، دکتر سید محمد بنی هاشمی، ص ۱۸۶.

امام است؟

حضرت صادق علیه السلام فرمودند:

«منظور، جاهلیت کفر و نفاق و گمراهی است».^۱

یعنی کسی که امام زمان را نشناسد، در حالت کفر و نفاق مرده است.

وحید جان! خوب دقت می‌کنی؟ آیا کسی که در حال کفر بمیرد، مورد رحمت خدا قرار می‌گیرد؟!

آیا کسی که در حال نفاق مرده است، خدا به او توجه می‌کند؟! در جایی دیگر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند:

«هرکس قائم از فرزندن مرا انکار کند، مرا انکار کرده است».^۲

کفر یعنی چه؟ یعنی این که شخص حقیقتی را می‌داند، اما بر آن سرپوش می‌گذارد تا نبیند.

امام زمان علیه السلام و مسأله‌ی امامت، حقیقت اسلام است، ولی شخص کافر، آن را مخفی می‌کند. شخص منافق گرچه به ظاهر مسلمان است، نماز می‌خواند، روزه می‌گیرد و...؛ اما در دل، ایمان به خدا و رسول و امامان معصوم علیهم السلام ندارد.

در واقع نفاق، پوسته‌ای بسیار نازک است که بر روی مرداری متعفن و آلوده کشیده شود که به محض کمترین شکاف و روزنه، درون پلید آن آشکار می‌شود.

آیا به نظر تو، عبادات شخص منافق مورد قبول است؟!

۱. اصول کافی، کتاب الحجّة، باب من مات و لیس له امام...، حدیث ۳.

۲. بحارالانوار، ج ۵۱، ص ۷۳، حدیث ۲۰.

حال اگر کسی ایمان و اعتقاد به امام زمان، حضرت مهدی علیه السلام آخرین حجّت الهی و فرزند امام حسن عسکری علیه السلام نداشته باشد، برای او فرقی نخواهد داشت که نماز بخواند یا نخواند، روزه بگیرد یا نگیرد، عبادتی انجام بدهد یا ندهد! زیرا مسیر باطل را طی کرده و از بی‌راهه رفته است که موجب رضایت خدا نیست.

وحید جان؛ شاید با مثالی بتوانم منظورم را روشن تر بگویم. فرض کن پدری با سفر فرزندش به شهری مخالف باشد، و به هیچ عنوان این سفر را به صلاح او نداند، به دلیل مسائلی که می‌داند. خلاصه، پدر به این سفر راضی نیست. حال، فرزند او - بدون توجه به گفته‌های پدر - به آن سفر می‌رود. هنگام بازگشت، با دست پر از سوغاتی‌های خوب و خوشمزه پیش پدر می‌رود، تا به خیال خود، پدرش را با این چیزها گول بزند. فکر می‌کنی پدرش می‌پذیرد؟! آیا از دیدن سوغاتی‌ها لذت می‌برد؟! آیا او، به فکر صلاح و درستی فرزندش بوده است یا به فکر سوغاتی‌ها؟!

مسلماً این‌گونه نخواهد بود؛ زیرا پدر با اصل این سفر مخالف بوده است. لذا سوغاتی نمی‌تواند سرپوشی بر عمل خلاف او باشد.

بر این اساس، آیا این مسأله حیاتی نیست؟! آیا فکر نمی‌کنی لازم باشد بیشتر درباره‌ی آن بدانیم، تا خدای ناکرده در اثر بی‌توجهی به آن، دچار کفر و نفاق و گمراهی نشویم؟

آیا فکر می‌کنی شناخت امام زمان با دانستن مشخصات شناسنامه‌ای (نام پدر و مادر، محل تولد) کافی است؟! اگر کافی بود، خیلی از دانشمندان که معتقد به امام عصر نیستند، با داشتن همین معلومات، از افراد نجات یافته بودند. در حالی که می‌دانیم چنین نیست.

خوب، شاید به فرصتی نیاز داشته باشی تا درباره‌ی این سوالات کمی فکر کنی. اما من برای رسیدن نامه‌ات، روزشماری می‌کنم. خداحافظ، امیر

نامه‌ی هشتم

خدمت امیر آقای گل و گلاب، سلام؛
بابا دست خوش! خیلی چیزها می‌دانی. راستش همان طور که گفتی، حسابی ما را توی فکر بردی. مسلماً شناخت امام زمان صرفاً نمی‌تواند شناخت شناسنامه‌ای باشد، زیرا بنا به چیزهایی که گفتی، عدم شناخت امام زمان مساوی با کفر است. به نظر من قضیه باید بالاتر از این حرف‌ها باشد. امیر آقا، نام مقاله‌ات را گذاشته بودی: «امام زمان و غیبت». می‌خواهم بدانم چرا به این قسمت از زندگی امام زمان علیه‌السلام پرداختی؟ مگر موضوعات دیگر نبود؟ اگر برایم دلیلش را بنویسی، ممنون می‌شوم.

در ضمن به سعید هم بگو: بابچه‌ها که فوتبال بازی می‌کردیم، خیلی یادش بودیم. آخر، هر وقت دروازه‌بان می‌شد، تیم ما حداقل هفت، هشت تا گل می‌خورد، از بس که دروازه‌بانی او خوب بود.... منتظر نامه‌ی بعدی تو هستیم.

خداحافظ، وحید

نامه‌ی نهم

آقا وحید سلام؛ از این که نامه‌ام را خواندی، تشکر می‌کنم. پرسیده بودی چرا اسم مقاله‌ام را «امام زمان و غیبت» گذاشته‌ام. از آن جا که

اعتقاد به امام زمان و شناخت او، تا این حد مهم است که اگر شناسیم مرگ جاهلی داریم، دیدم مهم ترین قسمت زندگی امام زمان علیه السلام مسأله ی غیبت اوست. برحسب ظاهر، امام زمان علیه السلام از بدو تولد تا کنون، به راحتی در دسترس مردم نبوده است.

همه ی مردم نیز نمی توانستند با او در ارتباط باشند. به همین دلیل، شاید سؤال هایی در ذهنشان پیش می آمد. مثلاً ممکن بود بگویند که امام حسن عسکری علیه السلام اصلاً فرزندی ندارند، یا این که بعدها به دنیا می آید و ...

تازه، نکته ی مهم دیگر این است که غیبت امام زمان علیه السلام نوعی امتحان برای مابندگان خدا است. در این مورد امام صادق علیه السلام فرمودند:

«توجه داشته باشید! خدا، امام شما را سال هایی از روزگارتان در غیبت خواهد برد. و شما مورد آزمایش قرار خواهید گرفت، تا جایی که گفته می شود امام زمان علیه السلام از دنیا رفت، کشته شد، به هلاکت رسید. به کدام دژه وارد شده؟ همانا دیدگان مؤمنان بر آن امام اشک می ریزد. و شما هم چون کشتی هایی که گرفتار امواج دریا شده و سرنگون می شوند، سرنگون می شوید.»^۱

آقا و حید، دوست خوبم؛ می بینی که چه طور بی توجهی به امام زمان علیه السلام باعث نابودی انسان می شود.

اگر امام زمان علیه السلام را بیشتر بشناسیم و با وظایف خود در این زمان آشنا شویم؛ خدا هم ما را نجات خواهد داد.

۱. اصول کافی، کتاب الحجّة، باب فی الغیبة، حدیث ۲۰.

اوضاع زمان غیبت، اوضاع آرام و بی دردسری نیست؛ برای همین باید حواسمان خیلی جمع باشد.

در ضمن، آقا و حید! از نتیجه‌ی امتحانات هم در نامه‌ی بعدی برایم بنویس.

راستی با تیم فوتبال مدرسه چطور هستید؟! حتماً در تابستان فرصت بیشتری برای تمرین داریم. امّا خودمان هستیم. به قول سعید، از ده تا شوت تو، دو تای آن هم گل نمی‌شد. خوب، چه می‌شود کرد؟ این هم جواب سعید بود...

خدا حافظ، امیر

نامه‌ی دهم

خدمت دوست عزیزم امیر آقا سلام؛

امیدوارم حالت خوب باشد. با گرمای یزد چه طوری؟! ما که داریم این جا از گرما هلاک می‌شویم! امیر آقا! خیلی ما را نگران کردی. راستش را بخواهی، فکر نمی‌کردم مسأله‌ی امام زمان تا این حد مهم باشد. من از امام زمان فقط چراغانی‌های نیمه شعبان و طاق نصرت و نقل و شیرینی و شربت و... را می‌دانستم.

حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم شناخت امام زمان فقط این چیزها نیست. راستی امامان ما چه قدر مهربان بودند، دلشان به حال ما می‌سوخت و نگران ما بودند. از قبل به ما هشدار داده‌اند و آگاهمان کرده‌اند.

امیر جان! دلم می‌خواهد در این زمینه بیشتر بدانم. مبادا عمری نماز بخوانم، روزه بگیرم، کار خیر انجام دهم، آخر هم قبول نباشد. نه

جانم، حالا که آمدی باید تا آخرش بایستی و مسأله را برایم روشن کنی. در قسمتی از مقاله‌ات نوشته بودی: غیبت صغری. حقیقت مطلب این که خیلی متوجه نشدم. همین طور که برایم ساده می‌گویی بهتر می‌فهمم. لطف کن در این مورد هم برایم توضیح بده.

سلام مرابه سعید و خانواده‌ات برسان.

خدا حافظ

نامه‌ی یازدهم

خدمت دوست خوبم آقا وحید سلام. از این که پیگیر مطالبم هستی متشکرم. اگر بتوانم کاری برایت انجام دهم، خوشحال می‌شوم. راجع به غیبت صغری نوشته بودی که برایت توضیح می‌دهم.

وحید جان! بعد از تولد امام زمان علیه السلام یکی از مهم‌ترین مسائل این بود که امام حسن عسکری علیه السلام بعضی از شیعیان خاص را از تولد امام زمان با خبر کنند، تا مردم بدانند که بعد از ایشان، فرزند گرامی‌اش حضرت مهدی علیه السلام مقام امامت را عهده‌دار خواهند شد.

اگر یادت باشد در نمایش سال قبل در مدرسه دیدیم که بعد از شهادت امام عسکری علیه السلام، جعفر برادر امام عسکری علیه السلام می‌خواست بر آن امام نماز بخواند. مردم می‌دانستند که هر کسی بر پیکر مطهر امام معصوم نماز بخواند، او امام است و باید از او تبعیت شود. به همین دلیل، جعفر دوست داشت به عنوان جانشین امام عسکری علیه السلام شناخته شود.

صف‌های نماز مرتب شد. جعفر خواست نماز را شروع کند. ناگهان کودکی پرده اتاق را کنار زد، وارد شد، به طرف جعفر رفت، عبای جعفر

را کشید و فرمود: عمو کنار برو! که من به نماز خواندن بر پدرم سزاوارترم.^۱

این جا بود که فهمیدند امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسیده، و فرزندی پنج ساله از خود باقی گذارده است.

شیعیان خوشحال شدند. اما حکومت که فکر می‌کرد امام عسکری علیه السلام فرزندی ندارد، به تلاطم افتاد. به همین جهت حضرت مهدی به امر خدا، پنهان شدند، تا از دست حاکمان ظالم و ستمگر در امان باشند.

از این جا غیبت صغرای امام زمان شروع شد. (سال ۲۶۰ هجری قمری)

حال، مردم چه می‌کردند؟ اگر سؤال و مسأله‌ای داشتند، به چه کسی رجوع می‌کردند؟ چگونه از احوال امام زمانشان با خبر می‌شدند؟ این‌ها از یک طرف و از طرف دیگر، کنترل شدیدی که قوای حاکم بر جامعه اعمال می‌کرد. هر حرکتی زیر نظر نظامیان بود. شیعیان حتی به راحتی نمی‌توانستند به منازل یکدیگر رفت و آمد کنند. تمام چشمان نظامیان و جاسوسان آن‌ها تیز شده بود، تا شاید ردّ پایی از امام زمان علیه السلام پیدا کنند.

به نظر تو، در این شرایط سخت و بحرانی حضرت مهدی علیه السلام چه کردند؟ مردم را رها کردند؟ یا با امر الهی، تدبیری اندیشیدند؟ به همین مطالب فکر کن، تا نامه‌ی بعدی.

خدا حافظ، امیر

۱. اکمال الدین، شیخ صدوق، به نقل از کتاب امام مهدی علیه السلام و نگرشی بر تاریخ غیبت صغری، ص ۲۴۳.

نامه‌ی دوازدهم

امیر آقا سلام؛ از این که مرتب برایم نامه می‌نویسی و به سؤال‌هایم جواب می‌دهی، سپاسگزارم. نامه‌ات همین امروز صبح به دستم رسید. از آن موقع تا حالا در فکرم، و دلم طاقت نمی‌آورد. هر چه زودتر یک نامه بنویس و راه حل امام زمان را برایم بگو.

در ضمن، رضا مقاله‌ات را از من گرفت تا او هم ببیند. به همین دلیل، مقاله‌ات هم در دستم نبود تا در آن بگردم، شاید چیزی پیدا کنم.

البته نگران مقاله‌ات نباش. به رضا گفتم یک نسخه از آن را فتوکپی بگیرد، که اگر در این نقل و انتقال‌ها، گم شد، یک نسخه داشته باشیم.

منتظر نامه‌ات هستم، و حید

نامه‌ی سیزدهم

آقا و حید سلام؛ از توجهی که به مقاله‌ام کرده‌ای، ممنون هستم، اما نگران نباش. قبل از این که مقاله را برای تو بفرستم، یک نسخه از آن را فتوکپی گرفته‌ام، که پیش من هست.

اما جواب سؤال‌ی که خواسته بودی، حضرت مهدی علیه السلام برای حل این مشکل از نمایندگان و سفیرانی استفاده کردند.

البته زمینه‌سازی برای این کار، در زمان امام هادی و امام حسن عسکری علیه السلام انجام شده بود. چون دستگاه حکومتی، این دو امام بزرگوار را به شدت تحت کنترل داشت، شیعیان به راحتی نمی‌توانستند به آن بزرگواران رجوع کنند. به همین دلیل، امام هادی علیه السلام فردی از شیعیان مورد اعتماد خود را به نام عثمان بن سعید عمروی انتخاب کردند، او در بغداد بود و روغن فروشی می‌کرد. مردم نامه‌ها و اموالی را

که می‌خواستند به حضور امام هادی علیه السلام بفرستند، به او می‌دادند. جناب عثمان بن سعید هم، آن‌ها را در میان وسایل تجاری خود می‌گذاشت، و به دست امام می‌رساند. بعد از شهادت امام هادی علیه السلام، اوضاع هم‌چنان نابسامان و دشوار بود، لذا «عثمان بن سعید» دوباره به سمت خود باقی ماند. امام عسکری علیه السلام هم او را تأیید کردند و درباره‌ی او فرمودند: عثمان بن سعید وکیل من است و فرزند او محمد بن عثمان وکیل پسر مهدی علیه السلام است.^۱

بعد از شهادت امام حسن عسکری علیه السلام اوضاع به شدت وخیم‌تر شده بود. لذا نقش سفیران و وکلای امام هم حساس‌تر و مهم‌تر جلوه می‌کرد.

امیدوارم بتوانسته باشم به سؤالات پاسخ دهم. سلام مرا به خانواده‌ات و بقیه دوستان برسان.

خدا حافظ، امیر

نامه‌ی چهاردهم

امیر آقا سلام، خسته نباشید. با تعطیلات چطوری؟! بچه‌ها گفتند اگر امیر خرج سفرمان را بدهد، حاضریم، یزد برویم تا امیر ما را ببیند!! این پیغام بچه‌ها بود که رساندم.

اما در مورد سفرای امام زمان علیه السلام گفتم: «سفیران» معلوم است که یک نفر نبودند. اگر بتوانی درباره‌ی این نمایندگان، تعداد آن‌ها و نامشان برایم بنویسی، ممنون می‌شوم. امیر جان! به سعید و خانواده‌ات سلام برسان. خدا حافظ، وحید

نامه‌ی پانزدهم

آقا و حید سلام؛ لطفا سلام مرا به بقیه‌ی بچه‌ها برسان و به آن‌ها بگو: لطف کنید دست در جیب مبارکتان کنید و خرج سفرتان را بدهید. البته اگر به یزد آمدید، قول می‌دهم نگذارم به شما بد بگذرد راجع به سفر و نمایندگان امام زمان علیه السلام پرسیده بودی؛ آن‌ها چهار نفر بودند.

سفیر اول، همان جناب «عثمان بن سعید عمروی» است^۱ که در نامه‌ی قبل گفتم. او همان‌گونه که در زمان دو امام قبل منصب وکالت را داشت، در زمان حضرت مهدی علیه السلام نیز بر آن سمت باقی ماند. مردم پرسش‌ها و مسائل خود را با او در میان می‌گذاشتند. جناب «عثمان بن سعید» هم پیغام‌ها و مسائل را به حضرت مهدی علیه السلام می‌رساند. نفر دوم پسر «عثمان بن سعید» بود^۲ به نام محمد که هم چون پدرش فردی مورد اعتماد و اطمینان بود.

بعد از وفات عثمان بن سعید، امام زمان علیه السلام توقیعی صادر کردند. حتماً می‌پرسی توقیع چیست؟

«توقیع» نامه‌هایی بود که حضرت مهدی علیه السلام در پاسخ به پرسش مردم و نمایندگان خاص خود می‌نگاشتند. در این توقیعات، جواب مسائلی که مردم به آن نیاز داشتند یا پرسیده بودند، از طرف حضرت مهدی عنوان می‌شد، مسائلی از قبیل: توحید، نبوت، امامت، مهدویت، معاد، احکام فقهی، مسائل اخلاقی، دعا و...^۳

۱. بحارالانوار، ج ۵۱، ص ۳۴۴.

۲. بحارالانوار، ج ۵، ص ۳۴۷.

۳. تعدادی از توقیعات امام زمان علیه السلام در کتاب کلمة الامام المهدی علیه السلام □

حضرت مهدی علیه السلام در توقیعی به محمد بن عثمان مرگ پدرش را تسلیت می‌گوید، از او دلجویی می‌کند، و او را به سمت و کالت خود برمی‌گزیند. در قسمتی از آن توقیع چنین آمده است:

«... از کمال سعادت پدرت، آن‌که خدا مثل تو فرزندی را به او روزی فرموده، تا جانشین و قائم مقام او باشی، و برای او، از خدا، طلب رحمت و آمرزش کنی. من می‌گویم، الحمدلله که قلوب شیعیان به مکان و منزلت تو شادمان شد. حق تعالی تو را یاری کند، قوتت دهد، تو را محکم گرداند، به تو توفیق دهد و حافظ و نگهبانت باشد».^۱

محمد بن عثمان مردی فروتن بود. در خانه‌ای کوچک زندگی می‌کرد، و هیچ‌گونه دربان و نوکر و خدمتکاری نداشت.^۲

در زمان او نیز توقیعات فراوانی از سوی امام زمان علیه السلام صادر شد. در یکی از آن‌ها حضرت مهدی علیه السلام اهمیت نماز را یادآور می‌شوند و می‌فرمایند: هیچ کاری بهتر از نماز، بینی شیطان را به خاک نمی‌مالد، پس نماز بخوان و بینی شیطان را به خاک بمال «وَأَزْغَمِ الشَّيْطَانَ أَنْفَهُ».^۳

دوست من، آقا و حید! از وقتی که این سخن زیبارا از حضرت مهدی علیه السلام شنیده‌ام، نسبت به نماز اهمیت بیشتری می‌دهم. و هر وقت

۱ - نوشته‌ی مرحوم آیه‌الله سید حسن شیرازی؛ ترجمه‌ی دکتر سید حسن افتخارزاده، انتشارات آفاق - به چاپ رسیده است.

۱. کلمة الامام المهدی علیه السلام، ص ۲۰۲.

۲. بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۴۹.

۳. کلمة الامام المهدی علیه السلام، ص ۱۴۰.

صدای اذان را می شنوم، زیر لب میگویم: «و از غم الشیطان أنفه» بینی شیطان را به خاک بمال.

محمد بن عثمان در تاریخ ۳۰۵ هجری قمری از دنیا رفت. او را کنار پدرش - عثمان بن سعید - دفن کردند. مزار این پدر و پسر در داخل مسجد خلّانی (جامع الخلّانی) است که این مسجد در یکی از میادین مهم و مرکزی شهر بغداد به نام «ساحة الخلّانی» قرار دارد. مزار آن دو بزرگ مرد، دارای گنبد و ضریح نقره‌ای و کاشی کاری است.

خوب، فکر می‌کنم برای این نامه بس باشد. اگر زحمت شد، در نامه‌ی بعدی ادامه‌ی آن را برایت خواهم نوشت.

تا نامه‌ی بعدی خدا حافظ، امیر

نامه‌ی شانزدهم

امیر آقا سلام؛ امیدوارم از پاسخ‌هایی که به سؤال‌های من می‌دهی، خسته نشده باشی. چند روز پیش با بچه‌ها کوه رفته بودیم. برای بچه‌ها از مکاتباتی که من و تو با هم داریم، صحبت کردم. برای بچه‌ها هم جالب بود. تمام نامه‌هایت را برای آن‌ها خواندم.

از آن روز می‌پرسند امیر نامه نداده؟ کی نامه می‌رسد؟ و...

احمد دو تا هندوانه آورده بود تا بالای کوه بخوریم، اما یکی از آنها از دستش سُر خورد و افتاد ته دره. ده، دوازده تا بچه‌ها ماندند و یک هندوانه، دیگر خودت حساب کن. جای خیلی خالی بود. خوب امیر آقا قرار بود درباره‌ی دو وکیل دیگر امام عصر برایم بگویی، منتظر نامه‌ات هستم.

قربان تو، وحید

نامه‌ی هفدهم

آقا و حید سلام؛ از لطفی که شما و بچه‌ها به من دارید سپاسگزارم. من و سعید هم این جا به یاد شما هستیم. از این که بچه‌ها هم مطالب مرا می‌خوانند، خوشحالم.

اما سومین نفر از وکلای حضرت مهدی علیه السلام فردی با ایمان و استوار و رازداری امین به نام حسین بن روح نوبختی بود.

او در زمان محمد بن عثمان (سفیر دوم) متصدی برخی از امور بود. «محمد بن عثمان به هنگام وفات خود گفت: مأمور شده‌ام ابوالقاسم حسین بن روح نوبختی را جایگزین کنم، به او مراجعه کنید و در کارها به او اعتماد داشته باشید»^۱.

درباره‌ی او گفته‌اند که اگر حضرت حجت علیه السلام زیر عبای او باشد و با قیچی بدنش را قطعه قطعه کنند، عبای خود را کناری نمی‌زند و حضرت را به کسی نشان نخواهد داد.

او به مدت ۲۱ سال سمت نیابت امام زمان علیه السلام را داشت و در سال ۳۲۶ هجری قمری از دنیا رفت. مزار او اینک در شهر بغداد، در بازار کهن و قدیمی این شهر معروف به سوق العطارین است و دارای ضریح و صحن و سراسر است.

چهارمین سفیر و آخرین نماینده، فردی است به نام علی بن محمد سمری یا یسمری. چون زمان وفات حسین بن روح نوبختی فرارسید، او به فرمان حضرت مهدی علیه السلام «سمری» را انتخاب کرد.

او نیز همانند وکلای قبل، بزرگ‌مردی با ایمان، رازدار و استوار بود.

شش روز قبل از فوت او، توقیعی از سوی امام زمان علیه السلام برایش صادر شد که در آن آمده بود:

«تو شش روز دیگر خواهی مُرد، پس کارهایت را جمع کن و بعد از خودت به احدی سفارش نکن، زیرا غیبت تامّه (غیبت طولانی) واقع شده است و بعد از این ظهور واقع نمی‌شود، مگر بعد از اذن حق تعالی»^۱

جناب علی بن محمد سمری در سال ۳۲۹ هجری قمری وفات یافت، درست همان تاریخی که حضرت مهدی علیه السلام فرموده بود. مزار او در شهر بغداد در بازاری معروف به سوق الخفافین کمی پایین تر از مدرسه‌ی المستنصریة است. مرقد او نیز ضریح و بارگاه دارد.

البته وحید جان! در کتاب مفاتیح الجنان که پدرم از روی آن دعا می‌خواند و کتاب معتبری است، دیدم که زیارت نامه‌ای برای زیارت این چهار نایب خاص نقل شده است. این زیارت نامه از ناحیه‌ی مقدسه‌ی امام زمان علیه السلام، توسط حسین بن روح - نایب سوم - برای مردم بیان شده است.

آقا وحید! به چهار نماینده‌ی خاص امام علیه السلام «نواب اربعه» هم می‌گویند. اگر در جایی به این عبارت برخورد کردی، بدان که اینان همان چهار نایب خاص امام زمان علیه السلام هستند.

خوب یک قسمت از بحث تا این جا تمام شد. اگر مطلب دیگری داشتی باکمال میل آماده‌ام که بگویم. اگر هم ندانم حتماً مطالعه می‌کنم

و برایت می‌نویسم. سلام مرا به بچه‌ها هم برسان.

خداحافظ، امیر

نامه‌ی هجدهم

امیر آقا! سلام. از توضیحات خوبت بسیار سپاسگزارم. دیروز به مدرسه رفتم، کارنامه‌ها را می‌دادند؛ آقای ناظم کارنامه‌ی تو را در یک پاکت در بسته گذاشت و به من داد. خیلی دلم می‌خواهد بدانم نمره‌هایت چند شده است. البته بیشتر بچه‌ها قبول شده‌اند. من هم یکی دو تا نمره‌ی لب مرزی داشتم، ولی خدا رحم کرد و قبول شدم. کارنامه‌ات را به همراه همین نامه پست می‌کنم، در نامه‌ی بعدی مرا در جریان نمره‌هایت بگذار.

در ضمن بچه‌ها سؤال می‌کردند و خواستند در نامه برایت بنویسم که مردم از کجا می‌فهمیدند اینها واقعاً نماینده‌ی خاصّ امام عجله‌الله هستند، تا به آن‌ها اعتماد کنند و اموال و نامه‌هایشان را به دستشان بسپارند. اگر در این مورد بنویسی، ممنون می‌شویم.

راستی یک خبر خوش هم دارم که بعداً برایت خواهم نوشت.

خداحافظ، وحید

نامه‌ی نوزدهم

خدمت آقا و حید سلام، از این که بچه‌ها به من لطف دارند و خواستند کاری برایشان بکنم، خوشحالم. از تو هم ممنونم که کارنامه‌ام را فرستادی؛ من هم به شکر خدا قبول شدم. البته بعضی از نمره‌هایم آن‌طور که انتظار داشتم نشد. ولی بالاخره قبول شدم. از خبر موفقیت

تو و بچه‌ها هم خوشحال شدم.

برای خبر خوشحالی که برایم داری، بی‌صبرانه منتظرم!!
 در پاسخ سؤالتان باید بگویم: درست می‌گویید نکته‌ی مهمی است،
 این سفیران بایستی برای ادعای خود، دلیل و برهان می‌آوردند تا طرف
 مقابل اطمینان حاصل کند که آن‌ها نایب خاص و برحق امام علیه السلام
 هستند، لذا آنان در برخی اوقات مجبور می‌شدند اظهار کرامت (یا
 معجزه) کنند، آن هم با اجازه و تأیید امام زمان علیه السلام.
 این عمل، مدعیان دروغین را رسوا می‌کرد. زیرا افرادی بودند که با
 ادعای دروغ خود می‌خواستند جاه و مقامی برای خود کسب کنند. و
 چون نمی‌توانستند کرامت یا معجزه‌ای انجام دهند، لذا رسوا می‌شدند؛
 تازه در همان زمان هم حضرت مهدی علیه السلام تویعاتی بر لعن و طرد آنان
 صادر می‌کردند.

سفرا و نمایندگان خاص حضرت مهدی علیه السلام، از توانایی‌های علمی و
 قدرت‌هایی برخوردار بودند که نشان می‌داد نایب خاص هستند. به
 عنوان نمونه، یک مورد را برایت ذکر می‌کنم.

شخصی از اهالی قم، اموالی را خدمت نایب دوم جناب محمدبن
 عثمان می‌آورد تا به وسیله‌ی او به امام زمان علیه السلام برساند. اموال را
 تحویل می‌دهد، اما محمدبن عثمان به او می‌گوید: نزد تو امانتی مانده
 که باید آن را بدهی. مردانکار می‌کند و می‌گوید: تمام آن چه راکه
 آورده‌ایم، تحویل دادم. محمدبن عثمان به او می‌گوید: همان‌گونه است
 که به تو گفتم و خطا نمی‌گویم. مرد سه بارانکار می‌کند. آن‌گاه جناب
 محمدبن عثمان بعضی از نشانه‌های چیزهای به جا مانده و تحویل نشده
 را می‌گوید که در جامه‌ی سودانی نزد تو باقی است و آن را هم فلانی و

فلانی به تو داده‌اند.

آن مرد، طبق نشانی‌ها یادش آمد که گفتار محمدبن عثمان درست است. برگشت و بین اثاثیه‌ی سفرش را جستجو کرد. اموال را پیدا کرد و تحویل داد. مرد می‌گوید: وقتی این کرامت (معجزه) را از این بزرگوار دیدم، در شگفت شدم که جناب محمدبن عثمان از کجا این اسرار مخفی را می‌داند.^۱

در ضمن چون این نایبان با اقشار مختلف مردم در تماس بودند، مسائل مردم را باید پاسخ می‌دادند. لذا آنان از قدرت علمی و دانش فراوان برخوردار بودند.

البته این نایبان خاص، از جانب خودشان سخنی نمی‌گفتند. و آنچه می‌گفتند، کلام امام بود. از این رو، مردم می‌دانستند آنان با استفاده از علمی که امام عصر در اختیار آنان گذاشته است، پاسخگو هستند، لذا اعتماد کامل به گفته‌های آنان داشتند.^۲

راه دیگر شناخت این نایبان، آن بود: هر کدام از نواب که وفات می‌کردند، قبل از فوت خود، به دستور امام، نایب بعدی را معرفی می‌کردند.

آقا وحید! امیدوارم تا حدی با این «نواب خاص» آشنا شده باشی. سلام مرا هم به بچه‌ها برسان.

خداحافظ، امیر

۱. غیبت شیخ طوسی، ص ۱۷۹، به نقل از کتاب سفیران امام، مرحوم عباس راسخی نجفی، ص ۸۱.

۲. سفیران امام، مرحوم عباس راسخی نجفی، ص ۵۲.

نامه‌ی بیستم

امیر آقا سلام!

از این‌که با نمره‌های خوب قبول شدی، خوشحالم. حتماً آن نمره‌هایی که انتظارش را نداشتی، هفده و هجده بوده است! البته برای بچه‌ی درس خوانی مثل تو، خیلی نمره‌ی بدی است!

امیر آقا! از توضیحاتی که درباره‌ی نایبان خاصّ امام زمان علیه السلام دادی، سپاسگزارم. اگر بتوانی مواردی از نامه‌های امام زمان علیه السلام را بنویسی، ممنون می‌شوم.

نامه‌هایی که مردم در آن به واسطه‌ی نواب خاصّ، از امام علیه السلام درخواست‌هایی داشته‌اند و امام پاسخ داده‌اند. خیلی دلم می‌خواهد بدانم درباره‌ی چه چیزهایی می‌پرسیدند.

راستی گفته بودی خبر خوشم را برایت بگویم، خبر درباره‌ی من و بچه‌هاست. حالا حدس بزن چه می‌تواند باشد؟! فعلاً در حال حدس زدن بمان تا بعد...

خدا حافظ، وحید

نامه‌ی بیست و یکم

جناب وحید خان سلام؛ حالا با من بیست سؤالی بازی می‌کنی؟! من چه می‌دانم تو و بچه‌ها چه کاری می‌خواهید بکنید. لطفاً در نامه‌ی بعدی حتماً برایم بنویس و الا...

درباره‌ی نامه‌های مردم و سؤال‌هایشان از حضرت مهدی علیه السلام پرسیده بودی. یکی دو نمونه را برایت انتخاب کرده‌ام که می‌نویسم: شخصی به نام محمدبن یوسف، زخمی در بدنش ایجاد شده بود. مبلغ

زیادی هم پول خرج کرده بود، اما فایده نداشت. پزشکان به او گفته بودند که برای این زخم دارویی نمی‌شناسند.

او که از همه جا ناامید شده بود، نامه‌ای به امام زمان علیه السلام نوشت و در آن نامه، از ایشان درخواست کرد که برایش دعا کنند. نامه از طریق یکی از نوّاب خاصّ به دست امام زمان رسید. امام عصر در جواب او نوشتند: «خداوند، لباس عافیت بر تو بیوشاند، و تو را در دنیا و آخرت، با ما و در کنار ما قرار دهد».

محمدبن یوسف گفت: هنوز جمعه نشده بود که بهبودی یافتم، و زخم‌هایم به کلی خوب شد، و اثری از آن بیماری باقی نماند. نزدیکی از پزشکان رفتم و بدنم را به او نشان دادم. او گفت: ما برای این زخم، دارویی نمی‌شناختیم.^۱

نامه‌ای دیگر در زمان جناب علی بن محمد سیمری صادر شد. او می‌گوید که مردی از اهالی آبه (نزدیکی شهر ساوه) مالی را آورده بود که به ناحیه‌ی مقدّسه امام زمان علیه السلام برساند. اما یک شمشیر را در شهر خودش (آبه) فراموش کرده بود که همراهش بیاورد. آن‌چه را همراه داشت، فرستاد.

امام زمان علیه السلام برای او نوشتند: از شمشیری که فراموش کردی، چه خبر؟^۲

نامه‌ی دیگر مربوط به زمان جناب حسین بن روح است. در یکی از سال‌ها، گروهی بر کاروان حجّاج که به زیارت خانه خدا مشرف

۱. کلمة الامام المهدي عليه السلام، ص ۳۷۲.

۲. کلمة الامام المهدي عليه السلام، ص ۶۰۴.

می شوند، حمله می کردند. راه ناامن بود و خطرناک. مردی از خاندان «بابویه» نامه‌ای برای امام زمان علیه السلام نوشت و از آن حضرت برای سفر حجّ خانهای خدا اجازه خواست. نامه توسط نایب سوم - جناب حسین بن روح - به امام زمان رسید. حضرت مهدی علیه السلام در جواب فرمودند: امسال از خانه‌ات خارج مشو.

او بار دیگر اجازه خواست و گفت: نذر کرده‌ام. واجب است به این سفر بروم. تکلیف من چیست؟

امام زمان علیه السلام در جواب او فرمودند:

اگر ناچاری، با آخرین قافله و کاروان برو.

آن مرد با آخرین کاروان حرکت کرد و به سلامت ماند، در حالی که کسانی که در کاروان‌های جلوتر بودند، همگی کشته شدند.^۱

خوب، وحید جان! این هم نمونه‌هایی از نامه‌های امام زمان بود. البته تعداد این نامه‌ها زیاد است. در بعضی از کتاب‌های مربوط به امام زمان علیه السلام این نامه‌ها را نقل کرده‌اند.

سلام مرا به بچه‌ها برسان. در ضمن لطف کن و در نامه‌ی بعدی، حتماً مرا هم از این خبر خوش مطلع کن!

سعید هم به تو و بقیه‌ی بچه‌ها سلام می‌رساند.

خدا حافظ، امیر

نامه‌ی بیست و دوم

خدمت امیر آقای محقق، سلام

بچه‌ها می‌گویند: این امیر خیلی پر بود و ما خبر نداشتیم، چه

چیزهایی می‌داند! بی‌خود نبود که دائم پاشنه‌ی در کتابخانه‌ها را در می‌آورد!!

اما راجع به خبر خوشی که برایت داشتم. چند روز پیش پدر رضا مینی‌بوس خرید. رضا از پدرش خواهش کرده تا بچه‌ها را به یزد بیاورد، تا هم تو را ببینیم و هم از شهر یزد دیدن کنیم. از خوش‌شانسی ما پدرش هم قبول کرده است و قرار شده یک تماس تلفنی با پدرت در دانشگاه بگیرد، و هماهنگی لازم را انجام دهد. خوشبختانه پدرت قبل از سفر، شماره دانشگاه و تلفن داخلی خود را به پدر رضا داده بود. بچه‌ها مرتب حرف یزد می‌زنند. کجا برویم، چی ببریم، چه کار بکنیم و... بعضی هم در حال راضی کردن پدر و مادرها هستند.

البته پدر احمد هم گفته همراهمان خواهد آمد. بچه‌ها سفارش کردند و سایل پذیرایی را آماده کنی.

امیر آقا! بچه‌ها می‌گفتند، درست است که تا حدی با دوران غیبت صغری آشنا شده‌ایم، ولی اهمیت این دوران را هم بهتر است برایمان بگویی. چون دوره‌ای است که ظاهراً با دوران‌های دیگر تفاوت دارد. در این مورد هم برایمان بنویس. بچه‌ها به تو و سعید سلام می‌رسانند.

خدا حافظ، و حید

نامه‌ی بیست و سوم

آقا و حید! سلام

راستی که خوشحالم کردی. نمی‌دانی سعید وقتی شنید قرار است شما به یزد بیایید، چه می‌کرد! خانواده‌ام هم خوشحال شدند. چون منزل ما

کوچک است و نمی‌توانیم در منزل از همه‌ی شما پذیرایی کنیم، پدرم از مسئول دانشگاه خواسته است چند تا از اتاق‌های خوابگاه دانشجویان را که فعلاً خالی است در اختیار شما بگذارد. پدر رضاهم با پدرم تماس گرفته و برنامه را جور کرده‌اند. نمی‌دانی چقدر شاد هستم...

خوب برگردیم سر سؤالی که کرده بودید. در غیبت کوتاه که به نام غیبت صغری معروف است، مردم از طریق چهار نایب خاص می‌توانستند با امام علیه‌السلام رابطه داشته باشند؛ اما در غیبت طولانی که بعد از این زمان آغاز می‌شود، وضع این‌گونه نیست.

در واقع غیبت صغری زمینه‌ای بود برای آن که مردم، از این که امام را در بین خود نمی‌بینند، هراسی به خود راه ندهند.

در طول غیبت صغری ثابت شد که حضرت مهدی علیه‌السلام فرزند امام حسن عسکری علیه‌السلام است، و آخرین وصی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم است، او به دنیا آمده است و زندگی می‌کند.

مردم در این دوران ۶۹ ساله متوجه شدند که گرچه امام را نمی‌بینند، ولی امام از طریق توقیعاتی که صادر می‌کنند، ناظر کارهای آنان است، اوضاع جامعه را می‌داند و از احوال شیعیان با خبر است. همین مسأله باعث دلگرمی شیعیان می‌شد که آخرین امامشان گرچه در میان آنها نیست، ولی همواره حامی و پشتیبان آنان است. زیرا در یکی از نامه‌ها، حضرت مهدی علیه‌السلام فرموده بودند که:

«ما رعایت حال شما را می‌کنیم و شما را از یاد نمی‌بریم. چرا که اگر این‌گونه نبود، دشمنان حتماً شما را نابود می‌کردند»^۱

تازه، مردم مسائل خود را از طریق نایبان خاص، از امام زمان علیه السلام می‌پرسیدند و ایشان هم پاسخ می‌دادند. پس دوران غیبت صغری فرصتی بود تا همه‌ی شیعیان به وجود امامشان پی ببرند، به او ایمان آورند و در کارها از او اطاعت کنند.

و حید جان، امیدوارم توانسته باشم تا حدی کوتاه، به اهمیت دوران غیبت صغری اشاره کرده باشم. منتظر آمدن شما به شهر دیدنی یزد هستم.

خدا حافظ، امیر

نامه‌ی بیست و چهارم

امیر آقا؛ سلام!

مثل این که حسابی به در دستران انداختیم. بچه‌ها لحظه‌شماری را آغاز کرده‌اند. دیروز نامه‌ات را برای بچه‌ها خواندم، خیلی خوشحال بودند که این مطالب را برای ما می‌گویی.

راستی امیر؛ بعد از دوران غیبت صغری چه می‌شود؟ مردم چه طور با امام زمان علیه السلام رابطه دارند؟ اگر سؤالی یا مسأله‌ای داشتند، چه می‌کنند؟ اگر بتوانی در این مورد هم برایمان توضیح بدهی، خیلی ممنون خواهیم بود.

بچه‌ها هم مشغول تدارکات سفر هستند، به سعید و خانواده‌ات هم سلام برسان. بابت خوابگاه دانشگاه نیز از پدرت تشکر کن.

خدا حافظ، وحید

نامه‌ی بیست و پنجم

آقا و حید سلام؛

ما هم منتظر آمدن شما هستیم. چند روز پیش، از کتابخانه‌ی دانشگاه نام و نشانی اماکن دیدنی شهر یزد را گرفتم و یک مختصر برنامه‌ریزی با سعید کردیم. وقتی به این جابجایی، حتماً از این آثار تاریخی بازدید خواهیم کرد. حتماً به درد درس تاریخ و جغرافی تو هم می‌خورد!!

آقا و حید، سؤال خوبی کردی، چرا که مربوط به زمان ما هم می‌شود. یادت هست، در آخرین نامه‌ای که امام زمان علیه‌السلام به علی‌بن محمد سمری - نایب چهارم - نوشتند، فرموده بودند که او شش روز دیگر خواهد مُرد، و بایستی کارهایش را جمع و جور کنند، و نیز فرمودند:

«به زودی، کسانی نزد شیعیان ما خواهند آمد و ادّعی دیدار و مشاهده - یعنی دیدار امام زمان - می‌کنند، آگاه باش هر کس این ادّعا را بکند دروغگو و تهمت‌زننده است.»

خوب، و حید جان! مردم چه کردند؟ سؤال‌های خود را از چه کسی می‌پرسیدند؟ این موضوع را از پدرم پرسیدم. پدرم گفت: منظور امام زمان علیه‌السلام این است که دیگر نایب خاصّ وجود ندارد؛ یعنی کسی که مستقیماً با امام زمان علیه‌السلام رابطه‌ی دائمی داشته باشد و بداند امام زمان کجاست و...

در واقع این سخن حضرت مهدی علیه‌السلام به این معناست که پرونده‌ی نایب خاصّ دیگر بسته شده است و کسی نمی‌تواند چنین ادّعایی داشته باشد.

البته در دوران غیبت کبری، کسانی امام زمان علیه السلام را دیده‌اند. اما این دیدارها از طرف افراد تعیین نمی‌شود و این‌گونه نیست که هر وقت آن‌ها دلشان بخواهد، بتوانند به خدمت امام زمان علیه السلام برسند. دیدار با امام زمان علیه السلام زمانی انجام خواهد شد که آن امام بزرگوار صلاح بدانند.

وحید جان؛ از پدرم سؤال کردم که مردم چه می‌کنند؟ در این زمان که دوران غیبت کبری است، مردم مسائل خود را از چه کسی می‌پرسند؟

پدرم از کتابخانه‌ی اتاقش کتابی برداشت، صفحاتش را ورق زد و حدیث امام عصر علیه السلام را به من نشان داد. حضرت مهدی علیه السلام فرموده بودند:

«در حوادث و پیش‌آمدهایی که در آینده روی خواهد داد، به راویان حدیث ما رجوع کنید، زیرا آن‌ها حجّت من بر شما هستند، و من حجّت خدا بر آنها هستم».^۱

معنای این حدیث را از پدرم پرسیدم. پدرم گفت: یعنی این که ما در زمان غیبت کبری، بایستی به مراجع تقلید رجوع کنیم. مرجع تقلید، انسان مؤمن، با تقوی، عالم، با اخلاق نیکو و پسندیده است.

او احادیث ائمه اطهار علیهم السلام را می‌خواند، در آن‌ها فکر می‌کند، علوم دیگری هم در این زمینه می‌خواند. به این ترتیب، او می‌تواند که به مسائل و مشکلات مردم پاسخ بگوید.

همه‌ی ما موظفیم وقتی به سنّ تکلیف رسیدیم، یکی از مراجع تقلید را انتخاب کنیم، و در مسائل دینی خود، از او تقلید کنیم.
 و حید جان! امیدوارم مسأله برایت روشن شده باشد.
 سلام مرا به بقیه‌ی بچه‌ها هم برسان و به آن‌ها بگو: کم‌کم آماده سفر به شهر یزد بشوید. من و سعید و خانواده‌ام هم منتظر شما هستیم.
 خدا حافظ، امیر

نامه‌ی بیست و ششم

خدمت امیر آقا سلام؛

دیگر مدّت زیادی تا آمدن ما به شهر یزد باقی نمانده است. بچه‌ها تدارک سفر را آماده کرده‌اند. این آخرین نامه‌ای است که برایت می‌نویسم. ولی منتظر نامه‌ات هستم. چون آن طوری که حساب کردم، پس از رسیدن نامه‌ات، ما به شهر یزد مسافرت می‌کنیم. در ضمن بچه‌ها خیلی ناراحت بودند. می‌گفتند: خوش به حال مردم دوره‌های قدیم، آن‌هایی که در زمان حیات ائمه‌ی قبل زندگی می‌کردند. می‌توانستند امامشان را ببینند، با او حرف بزنند، کنارش بنشینند و...

خلاصه بچه‌ها خیلی ناراحت بودند، دیگر نمی‌دانم. اگر حرف‌هایی داری که در نامه‌ات می‌توانی بگویی، برایمان بنویس. صحبت‌های دیگر، بماند برای زمانی که به یزد بیاییم.
 خدا حافظ، و حید

نامه‌ی بیست و هفتم

خدمت آقا و حید و دوستان مهربان و با صفایم سلام
 من هم برای آمدن شما روز شماری می‌کنم.

در نامه‌ی قبلی حس کردم از غیبت امام زمان علیه السلام ناراحت هستید و به حال مردم دوران امامان قبل غبطه می‌خورید.

در این نامه که آخرین نامه‌ی من به شماست، مطالبی را آماده کرده‌ام که به شما بگویم.

البته بعضی از مردمی که در زمان امامان گذشته زندگی می‌کردند، به راحتی می‌توانستند به آنان رجوع کنند، حرف بزنند، مسائل خود را بگویند، آنان را ببینند و... ولی یادتان باشد در همان روزگار هم افرادی بودند که ائمه را می‌دیدند، معجزات را مشاهده می‌کردند، رفتار نیک و پسندیده‌ی آنان را شاهد بودند. ولی نه تنها ایمان نمی‌آوردند، بلکه دشمنی هم می‌کردند. پس صرف دیدن امام علیه السلام انسان را سعادتمند نمی‌کند.

آن چه مهم است، شکر نعمت خداست در برابر این لطف بزرگ که خداوند نصیب انسان‌ها می‌کند که امامشان را ملاقات کنند و از حضور او بهره‌مند شوند.

قابل توجه آقا وحید و آقا احسان که از زندگی در دوره غیبت امام عصر علیه السلام ناراحت بودید! می‌دانید پیامبر درباره شیعیان زمان غیبت امام زمان علیه السلام چه فرموده است؟ ایشان فرمودند:

«خوشا به حال صبرکنندگان در غیبت او (حضرت مهدی علیه السلام). کسانی که بر محبت ایشان (امامان معصوم) پا برجا می‌مانند، کسانی هستند که خدا در قرآن از آنان تعریف کرده است: کسانی که به غیب ایمان دارند...»^۱

۱. معرفت امام عصر علیه السلام، دکتر سید محمد بنی‌هاشمی، ص ۲۱۲.

یعنی آیات اول سوره‌ی بقره در وصف شیعیان زمان غیبت امام زمان علیه السلام است.

در جای دیگر، حضرت علی علیه السلام کسانی را که در انتظار حضرت مهدی علیه السلام هستند، به عنوان اکسیری که کمیاب است معرفی می‌کند.^۱ باز هم بگویم آقا و حید، حتماً خوشحال می‌شوی. امام سجاد علیه السلام در این خصوص فرمودند:

«کسی که بر ولایت و محبت ما (اهل بیت) در زمان غیبت قائم ما ثابت قدم بماند، خدای عزوجل پاداش هزار شهید از قبیل شهدای بدر و اُحُد را به او عنایت می‌کند»^۲

بالتر از این‌ها، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم، شیعیان زمان غیبت را به عنوان برادران خودشان می‌دانند و می‌گویند:

«آنها (شیعیان زمان غیبت) کسانی هستند که برای ثابت قدم بودن در دینشان، سختی‌های زیادی را تحمل می‌کنند. آن‌ها چراغ‌های روشن‌کننده در تاریکی هستند. و خدا آن‌ها را از فتنه نجات می‌دهد».^۳

می‌بینی، آقا و حید، که امامان ما، شیعیان ثابت قدم در زمان غیبت امام زمان علیه السلام را فراموش نکرده‌اند و ارزش و منزلت آنان را بیان فرموده‌اند.

البته پاداش‌ها برای شیعیانی است که بر دوستی، محبت و اطاعت از آن امامان معصوم، پابرجا و استوار باشند؛ که این هم جز با عمل صالح و

۱. معرفت امام عصر علیه السلام، ص ۲۱۴.

۲. معرفت امام عصر علیه السلام، ص ۲۱۴.

۳. معرفت امام عصر علیه السلام، ص ۲۱۳.

درخواست از پروردگار و پناه جستن و توسل به آن معصومین، میسر نخواهد شد.

یکی از کارهایی که می‌تواند در دوران پر آشوب زمان غیبت، ما را یاری کند، دعا برای امام زمان علیه السلام است.

حضرت مهدی علیه السلام در زمان غیبت صغری، برخی دعاها را از طریق نایبان خاص، به شیعیان خود هدیه فرموده که دقت در مفاهیم و معانی آن‌ها راه گشا خواهد بود.

در زمان نیابت نایب اول، دعایی از ناحیه‌ی مقدسه‌ی امام زمان علیه السلام صادر گردید، که در اواخر کتاب مفاتیح الجنان، تحت عنوان «دعا در زمان غیبت» آمده است.

در فرازی از این دعا، این‌گونه با خدا راز و نیاز می‌کنیم:

«... خدایا مرا بر دینت ثابت قدم فرما... پروردگارا یقین به امام زمان علیه السلام را به واسطه طولانی شدن غیبت از ما مگیر، بارالها در این دوران کاری کن که امام زمان علیه السلام را فراموش نکنیم، در انتظارش باشیم، به او ایمان داشته باشیم، و یقین قطعی پیدا کنیم که ظهورش حتمی است، دعایش کنیم و بر او درود بفرستیم...»

در این چند جمله، گوشه‌ای از وظایف ما نسبت به امام زمان علیه السلام مشخص می‌شود.

وحید جان! یک بار دیگر این شش وظیفه‌ی مهم را که در این فراز کوتاه از دعا بیان شده است، بخوان، چرا که عمل به آن‌ها بسیار به ما کمک می‌کند.

وحید عزیز! امام زمان علیه السلام نیازی به دعای ما ندارد. این ما هستیم

که برای نجات از بلاهای دوران غیبت، باید به این وسیله به اونزدیک شویم، و خود را از هلاکت نجات دهیم. همان‌گونه که خدای بزرگ، از عبادت ما بی‌نیاز است. و ما محتاج این بندگی هستیم تا به خیر و صلاح ورستگاری برسیم.

دعای دیگری از حضرت مهدی علیه السلام، از طریق جناب محمدبن عثمان - نایب دوم - رسیده است که به دعای افتتاح مشهور است و در شب‌های ماه مبارک رمضان می‌خوانند؛ در فرازی از این دعا چنین راز و نیاز می‌کنیم:

«... خدایا! پراکندگی و تفرقه‌ی ما را به واسطه‌ی او - حضرت مهدی علیه السلام - برطرف کن، پریشانی ما را به وسیله‌ی او رفع کن، خدایا به واسطه‌ی امام زمان علیه السلام ما را عزیز گردان...»

آقا و حید! می‌بینی که در این جملات، پیوسته می‌گوییم: به وسیله‌ی او، به واسطه‌ی او و... چرا؟ چون خداوند متعال، تمام مشکلات فردی و اجتماعی و مسائل دنیایی و آخرتی ما را به دست با کفایت امام عصر علیه السلام حل می‌کند. لذا باید تمام درخواست‌های خود به درگاه خدا را، به واسطه‌ی امام عصر از پیشگاه الهی بخواهیم.

اگر می‌گوییم چرا مسلمانان در سراسر جهان عزت کافی ندارند، چرا به مسلمانان ستم می‌کنند و آنان را خوار می‌کنند؛ باید بدانیم، عزت مسلمین، با توسل به امام زمان علیه السلام و پیروی حضرتش، و تنها به دست آن حضرت ایجاد خواهد شد و بس.

و حید عزیز! اعتقاد به امام زمان علیه السلام، حقیقتی زنده است.

این عقیده، هم چون نم باران بهاری، حیات بخش است و جان‌فزا؛ بارانی که به هر زمین خشکیده و سوخته‌ای برسد، آن را زنده می‌کند،

حیات می‌بخشد و طراوت به ارمغان می‌آورد. و همیشه زمین برای زندگی محتاج آب است.

اعتقاد به امام زمان علیه السلام مایه حیات اسلام است، و بدون او نه دینی می‌ماند و نه اسلامی.

کنار گذاشتن امام عصر علیه السلام یعنی: قطع باران بر زمین‌های تشنه؛ یعنی: قطع حیات، قطع زندگی و...


زمین تشنه و خشکیده، هرچند وسیع باشد، مرده است و زیبایی ندارد! و حید، دوست خوبم! امام رضا علیه السلام می‌فرماید:

«امام معصوم هم‌چون آب گوارا بر کام تشنه‌لبان و پدری مهربان برای فرزندان است. او دوستی مطمئن و امین است، برای کسی که او را به دوستی بگیرد.»^۱

نامه‌ام را با فرازی از زیارت آل‌یاسین به پایان می‌رسانم. این زیارت، در زمان غیبت صغری از ناحیه‌ی مقدّسه‌ی آن حضرت، توسط یکی از چهار نایب خاصّ صادر شده است:

«... سلام بر تو ای بقیة الله، سلام بر تو ای تلاوت‌کننده‌ی قرآن و بیانگر معانی آن... سلام بر تو هنگامی که ایستاده‌ای و نشسته‌ای، نماز می‌خوانی و حمد الهی را می‌گویی... ای مولای من! بدبخت است کسی که با تو مخالفت کند و سعادت‌مند است کسی که از تو اطاعت کند... (ای امام زمان)، من با تو دوستم و از دشمن تو بیزارم. حقّ، آن چیزی است که رضایت شما در آن است. و باطل، آن است که موجب خشم شما شود.»^۲

۱. بحارالانوار، ج ۲۵، ص ۱۲۳.

۲. زیارت آل‌یاسین، کتاب مفاتیح الجنان، محدّث بزرگوار، مرحوم حاج .

امام زمان علیه السلام به ما فرموده اند که هرگاه بخواهیم به درگاه الهی رو بیاوریم، این زیارت را بخوانیم.

چه خوب است ما هم همیشه این زیارت، راورد زبان خود کنیم، به معانی آن بیندیشیم، با همین یادآوری و معرفت نسبت به او، دست به دعا برداریم و برای ظهور حضرتش دعا کنیم.

خوب و حید جان! ببخشید از این که نامه کمی طولانی شد.
فکر می‌کنم وقتی نامه‌ام به دستت برسد، یکی دو روز دیگر به سمت یزد حرکت خواهید کرد.

و حید! به دوستانم بگو: من و خانواده‌ام بی‌صبرانه منتظر آمدن شما هستیم.

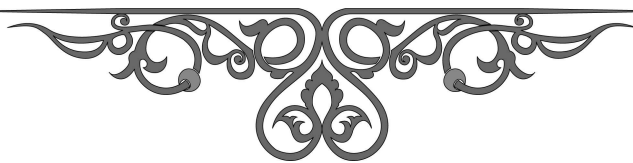
امیدواریم بتوانیم کاری کنیم که در شهر یزد به شما خوش بگذرد.
تا دیدار شما در شهر یزد، خدا حافظ

دوست تو، امیر

- دوست خوبم سلام؛ میل داریم از زبان شما بشنویم که:
- ۱- پیامبر اسلام ﷺ درباره‌ی اهمیت شناخت امام زمان علیه السلام چه فرمودند؟
 - ۲- امام صادق علیه السلام پیرامون سخن پیامبر ﷺ درباره‌ی شناخت امام زمان علیه السلام چه فرمودند؟
 - ۳- حضرت صادق علیه السلام دوران غیبت امام زمان علیه السلام را چگونه ترسیم می‌کنند؟
 - ۴- نایبان خاص یا نواب اربعه چه کسانی بودند؟ تعداد آن‌ها و نامشان را بنویسید.
 - ۵- امام زمان علیه السلام درباره‌ی نماز چه فرمودند؟
 - ۶- اهمیت دوران غیبت صغری (غیبت کوتاه مدت) در چه بود و چرا به یک‌باره غیبت کبری (طولانی) آغاز نشد؟
 - ۷- با توجه به کدام گفته‌ی امام زمان علیه السلام، مردم می‌فهمند حضرت مهدی علیه السلام همیشه ناظر و پشتیبان آنان است؟
 - ۸- آیا فقط دیدن امام زمان علیه السلام انسان را سعادتمند می‌کند؟ چرا؟

- ۹- پیامبر اسلام ﷺ آرزوی دیدار برادرانشان را می‌کردند؛ آن برادران چه کسانی هستند؟
- ۱۰- شش وظیفه‌ی مهم ما نسبت به امام زمان علیه السلام چیست؟
- ۱۱- دعا برای امام زمان علیه السلام چه ضرورتی و فایده‌ای برای ما دارد؟
- ۱۲- به نظر شما مشکلات فردی و اجتماعی انسان‌ها چگونه برطرف خواهد شد؟

آن سوی دیوار



مهدی رحیمی

این داستان بر اساس حکایت چهل و هفتم کتاب الجنة المأوی (بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۲۹۳)
بازنویسی شده است.

هوآگرم بود و شرعی، آن‌گونه که نفس را بند می‌آورد. عرق از سر و رویم سرازیر شده بود. تمام لباس‌هایم خیس شده بودند. از باد و نسیم خوبی نبود. عرق شوری که از پیشانی‌ام سرازیر شده بود، چشمانم را می‌سوزاند و دیده‌ام را تاری می‌کرد. همه چیز را چون موج گرم هوا در حرکت و جریان می‌دیدم. پاهایم خسته و بدنم کوفته بود. میلی پنهان در وجودم زبانه می‌کشید و مرا به ماندن و زیر سایه‌بانی خزیدن فرا می‌خواند. اما عجله داشتم و باید می‌رفتم. پیوسته شیطان را لعنت می‌کردم و از خدا یاری می‌خواستم، تا بتوانم تن خسته و تبارم را به جلو بکشم. از تشنگی زبانه‌ام در دهان قفل شده بود، لب‌هایم ترک خورده بودند و شوره زده بودند. سرم گیج می‌رفت و چیزی نمانده بود که زمین بخورم. شانس‌ی که آورده بودم، این بود که ساعتی از ظهر گذشته بود و بیشتر مردم به خانه‌هاشان خزیده بودند و گرنه گذشتن از میان ازدحام مردم و فروشندگان، کار مشکلی بود؛ فروشندگان سمجی که دوره‌ات می‌کردند و به دنبالت می‌آمدند و تا چیزی از آن‌ها نمی‌خریدی، رهایت نمی‌کردند. چون پیچک به دورت می‌پیچیدند و

از سر و کولت بالا می‌رفتند. اما اکنون بندر خلوت بود. تک و توک مردمی که کار مهمی داشتند، با عجله در رفت و آمد بودند و به هیچ چیز و هیچ کس توجهی نداشتند. شک نداشتم که اگر به زمین می‌غلتیدم کسی نبود که متوجه شود و اگر هم متوجه می‌شد، بعید بود که از رفتن باز ایستد و حالم را بپرسد و آبی به گلوی تشنه‌ام برساند. بالاخره به ساحل رسیدم. دریا در گرمای زجرآور بعد از ظهر تابستان، چون کودکی خسته، به خوابی گران‌فروخته بود؛ آن چنان که سکوتش انسان را به شگفتی می‌آورد و انعکاس گلوله‌ی خورشید در آب نیلگونش چشمان را می‌آزرد. بوی ماهی و لجن از دریا به مشام می‌رسید و حالم را به هم می‌زد. تنها لجن موجود در بندرگاه را نشانه کردم و به سویش رفتم. ملوانان، مردم را به امید خدا رها کرده بودند و هریک به گوشه‌ای و سایه‌بانی خزیده بودند. کسی نبود که جوابم را بدهد. بالاخره از یکی از مسافران مقصد را پرسیدم و چقدر خوشحال شدم وقتی فهمیدم که لنج به همان جایی می‌رفت که من می‌خواستم. از انتظاری سخت و ملال‌آور نجات پیدا کرده بودم. از پلکان پایین رفتم و سوار لنج شدم. لنج خیلی شلوغ نبود. کمی که جستجو کردم، سایه‌بانی پیدا کردم و خودم را در زیر سایه رها کردم. در حال چرت و بیداری بودم. از میان پلک‌هایم که به قدر روزنه‌ای باز بودند دیدم که چند نفر به کشتی سوار شدند. بالاخره ناخدا آمد و با صدایی رعدآسا ملوانان را صدا زد. ملاحان آمدند و هر کدام مشغول کاری شدند. یکی بادبان‌ها را برافراشت و دیگری طنابی را که لنج را به ساحل بسته بود، باز کرد. یکی از آن‌ها هم در حالی که کیسه‌ای به کمر و کوزه‌ی آب و یک کاسه‌ی گلی به دست داشت، به میان جمعیت رفت. مردم پول سفر را می‌دادند و او

در کیسه‌اش می ریخت و سپس کاسه‌ی آب را به آن‌ها تعارف می‌کرد. پس از مدتی آن مرد به من نزدیک شد و مرا صدا زد. حال جواب دادن نداشتم. یک بار دیگر با صدایی بلندتر مرا صدا کرد و بانوک پا، ضربه آرامی به پهلویم زد. چشمانم را باز کردم و نیم خیز شدم. ملاح دستش را به طرف من دراز کرد. دست در شال کمر کردم و سکه‌ای بیرون آوردم و به او دادم. سکه را در کیسه‌اش انداخت و دور شد. صدایش زدم. با بی‌حالی برگشت و به من نگاه کرد. گفتم: «به من آب ندادی.» زیر لب غرغری کرد و به طرفم آمد. کاسه را تا نیمه آب کرد و به دستم داد. آب را با ولع سرکشیدم. آب گرم و کمی شور بود، ولی من آن قدر تشنه بودم که این چیزها برایم اهمیتی نداشت. کاسه‌ی خالی آب را به او دادم و گفتم: «یک کاسه‌ی دیگر هم بده» کاسه را دوباره پر از آب کرد و به دستم داد. آب را این بار آهسته سرکشیدم. وقتی تشنگی‌ام برطرف شد، باقیمانده‌ی آب را روی صورتم ریختم. خنکی مطبوعی در رگ‌هایم دوید. ملاح کاسه را تقریباً از دستم قاپید و به راه افتاد و من خسته و بی‌حال دوباره دراز کش شدم. این بار خواب از چشمانم گریخته بود و من که خسته و کلافه بودم سعی کردم فکرم را به چیزی مشغول کنم تا گذر زمان را متوجه نشوم. اما مگر می‌شد؟ بوی گند پاها و بوی ماهی گندیده در بینی‌ام پیچیده بود. مسافران با صدای بلند با هم صحبت می‌کردند. حرف‌های آن‌ها به نظرم پیش پا افتاده و شنیدنشان برایم زجرآور بود. صدای مسافران هم چون زنگ در گوشم می‌پیچید و پرده‌ی گوشم را آزار می‌داد. از آن بدتر وضعیت کف کشتی بود. کف کشتی ناهموار بود و از اثر کثافتی چند ساله، سیاهی می‌زد. تخته پاره‌های شکسته چون نیزه در پشت و پهلوهایم فرو می‌رفتند و یا

لااقل من این طور فکر می‌کردم. با این اوضاع و احوال، زمان برایم به سختی می‌گذشت. برای مشغول کردن ذهنم، آسمان را برانداز کردم. خورشید آرام آرام راهی دیار مغرب می‌شد و پاره‌های بزرگ ابر، کم‌کم در آسمان گسترده می‌شدند. هوا خفه و سنگین بود و هم‌چون سرب بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد. در چنین هوای سنگین هیچ پرنده‌ای نمی‌توانست پرواز کند، صدای ناله‌ی پرندگان، هم‌چون همه‌ای محو و گنگ از جزیره‌های دور به گوش می‌رسید. گویا آن‌ها هم بی‌تاب و منتظر غروب خورشید بودند تا برای صید به پرواز درآیند. دریا صاف و آرام بود. غیر از لنج ماهیچ قایقی در دریا دیده نمی‌شد. ماهی‌گیران هم ترجیح داده بودند از گرمای هوا به خانه‌هایشان پناه ببرند. با خودم فکر کردم که حتماً ماهی‌ها خوشحال هستند. خوشحال از این‌که هیچ انسان و پرنده‌ای در حال شکار آن‌ها نیست و آن‌ها می‌توانند آزادانه در روی آب شنا کنند. از این فکر بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. صدای خنده‌ام در همه‌ی مسافران گم شد. به طرف مسافران روگرداندم. همه‌ی آن‌ها بدون توجه به من در حال صحبت و درد دل بودند، فقط یکی از آن‌ها متوجه صدای خنده‌ی من شده بود و مرا با تعجب می‌نگریست. وقتی نگاه ما با هم تلاقی کرد، مرد لبخندی زد. سپس به آرامی بلند شد و به طرف من آمد. وقتی به نزدیک من رسید، به ناچار بلند شدم و نشستم. مرد به طرف من خم شد و در حالی که صورتش از خنده شکفته بود، به من سلام کرد. جواب سلامش را با میل دادم، و از او دعوت به نشستن کردم. مرد تشکری کرد و کنارم نشست. جوانی بود بلندبالا و چهارشانه، با صورتی سفید و روحانی و ریشی توپیی و سیاه که صورتش را پر کرده بود. لباسی سفید و تمیز بر تن داشت، آن‌قدر تمیز که خیلی

زود به چشم می‌زد. از جنس کتان سفید و نازکی که دور دوزی شده بود. معلوم بود که مرد فقیری نیست و دستش به دهانش می‌رسد. قیافه‌اش به نظرم مقبول و مطلوب آمد. وقتی که کنارم نشست، لبخند دیگری زد و سپس سرش را به گوشم نزدیک کرد و آهسته پرسید: «آیا شما علوی هستید؟» یگه خوردم و سرم را کمی عقب کشیدم و بی‌اختیار پرسیدم: «چه طور؟» «مرد با چشمانی که گرد شده بود، شانهِ هایش را بالا انداخت و خیره به من گفت: «آیا از این حرف ناراحت شدی؟» گفتم: «نه اما یگه خوردم.» پرسید: «بالاخره نگفتی آیا علوی هستی یا نه؟» گفتم: «برای تو چه فرقی می‌کند؟»

مرد برای این که به من اطمینان بدهد، باز هم خندید و گفت: «نگران نشو! من هم علوی هستم. وقتی در میان این جمع تو را دیدم، مهرت به دلم نشست.» این بار با تعجب پرسیدم: «از کجا فهمیدی من علوی هستم؟»

گفت: «مؤمن آینه مؤمن است. در نگاه و پیشانی دوست داران مولا علی برقی است که مثل خورشید می‌درخشد. من این نور را از فرسنگ‌ها می‌توانم تشخیص بدهم. شیعه‌ی علی در میان جمع هم چون ستاره‌ای در آسمان تاریک می‌درخشد و نور می‌پاشد. من جوابی برای گفتن نداشتم. چند لحظه سکوت بین ما برقرار شد. اما او خیلی زود سکوتش را شکست و خیلی خودمانی و با محبت شروع به صحبت درباره‌ی خودش کرد. صحبتش را قطع کردم و پرسیدم: «آیا در این لنج غیر از ماکسی دیگر هم هست که شیعه‌ی مرتضی علی باشد؟» با قاطعیت گفت: «نه. مطمئن هستم که غیر از من و تو کسی پیرو اهل بیت نیست.»

پرسیدم: «مگر تو همه‌ی اهل لنج را می‌شناسی؟»
 به چشمانم خیره شد و گفت: «بله، من بیشتر آن‌ها را می‌شناسم. اکثر
 آن‌ها از اقوام و دوستان من هستند. بیش‌تر آن‌ها از یک قبیله‌اند.»
 پرسیدم: «مثل این‌که زیاد مسافرت می‌کنی؟»

گفت: «بله، من تاجرم و همیشه در سفر. این‌ها هم همین‌طور، افراد
 قبیله‌ی ما بیشتر تجارت می‌کنند. شاید به این دلیل که زمین‌های ما
 خشک و بدون آب است. نه برای کشت و کار مناسب است و نه برای
 گله‌داری. گله‌هایمان را به جاهای دور دست می‌بریم. زحمتش خیلی
 زیاد است اما در عوض گوشت خوبی دارند. مردم قبیله‌های دیگر،
 گوشت گله‌های ما را روی دست می‌برند. اما نگهداری گله سخت‌تر
 زحمت است. به همین دلیل بیشتر مردم قبیله‌ی ما ترجیح می‌دهند که
 تجارت و خرید و فروش کنند. ما از شهری به شهر دیگر و از بندری به
 بندر دیگر می‌رویم. کالاهايمان را ردّ و بدل می‌کنیم و اموراتمان را
 می‌چرخانیم. کار خطرناکی است. امنیت کم است و دزدها زیاد و خطر
 در کمین.»

پرسیدم: «چطور در میان اقوامت فقط تو دوست دار اهل بیت
 پیامبر هستی؟»

تبسمی کرد و گفت: «داستانش خیلی طولانی است. اگر مقدر بود در
 فرصتی دیگر در این مورد برایت صحبت می‌کنم.»

خمیازه‌ای کشیدم و بدنم را کش آوردم. متوجه خستگی‌ام شد. به
 آرامی بلند شد و گفت: مزاحم استراحتت نمی‌شوم. معلوم است خیلی
 خسته‌ای. اگر خدا بخواهد دوباره می‌بینمت.»

و به آرامی از من دور شد. بانگام آن‌قدر او را دنبال کردم تا در

میان سایر مسافران پنهان شد. لنج سینه‌ی آب رامی شکافت و آرام و پر طمأنینه پیش می‌رفت. تکان‌های خفیف لنج برایم حکم تکان گاهواره را داشت. چشمانم یواش یواش سنگین شد و بعد به خوابی عمیق و سنگین فرو رفتم نمی‌دانم چقدر در خواب بودم، تا این‌که به صدای همه‌های از خواب پریدم. هوا کمی رنگ باخته بود. دیگر از خورشید اثری نبود. مسافران همگی سر و صدا می‌کردند و از لنج آویزان شده بودند و آب رامی نگر بستند. از تکان خوردن لنج دیگر خبری نبود. ناخدا با صدای بلند فحش می‌داد و دستور صادر می‌کرد. ملوان‌ها هر کدام به سویی می‌دویدند. آن‌گاه لنج کمی تکان خورد. مسافران دست یکی از ملاحان را گرفتند و از آب بیرون کشیدند. لباس ملاح پر از گل بود ناخدا به طرف ملاح دوید و پرسید: «آن پایین چه خبر بود؟» ملاح آب دهانش را به گوشه‌ای پرت کرد و گفت: «لنج به گل نشسته است.»

ناخدا با دست به پیشانی‌اش کوبید و زیر لب نالید: «چه بدبختی بزرگی»

سپس چند لحظه فکر کرد و بعد رو به مسافران کرد و گفت: «باید لنج را سبک کنیم.»

یکی از مسافران فریاد زد: «به جای این کار، پارو به دست بگیرید و پارو بزنید.» بقیه‌ی مسافران که مردد بودند، یک دفعه همه با هم فریاد زدند: «بله، پارو بزنید.»

ناخدا دوباره فریاد کشید: «این کارها بی‌فایده است. ما قبلاً هم به این بلا دچار شده بودیم.»

مسافران هم بلافاصله جواب دادند: «یک بار دیگر امتحان

می‌کنیم. به امتحانش می‌ارزد.»

ناخدا به ناچار تسلیم شد. اوّل از همه بادبان‌ها را کاملاً باز کردند تا اگر بادی وزید، لنج را به حرکت درآورد، اما نسیم ملایمی که می‌وزید نمی‌توانست لنج را از جایش بکند. سپس ملاحان تعدادی پارو آوردند. از میان مسافران، چند نفر که جوان‌تر و قوی‌تر به نظر می‌رسیدند، به کمک ملاحان شروع به پارو زنی کردند، اما لنج از جایش تکان نخورد. آدم‌های خسته جایشان را به آدم‌های تازه نفس دادند و دوباره تلاش آغاز شد. اما این بار هم بی‌فایده بود. مسافران به تدریج خسته و مأیوس شدند و یکی یکی دست از پارو زدن برداشتند. ناخدا در حالی که خسته بود و نفس نفس می‌زد، گفت: «تنها راه چاره سبک کردن لنج است. بارهای اضافی را توی دریا بریزید.» مسافران ناراحت و مغموم به سراغ بارهایشان رفتند. آن‌ها را باز و سبک‌سنگین کردند. از چیزهایی باید دل می‌کنند. اوّل از همه چیزهایی را که کم ارزش‌تر بودند، جدا کردند و به دریا ریختند. اما هنوز هم لنج سنگین و بی‌حرکت در جای خودش ایستاده بود و به همه دهن‌کجی می‌کرد. یک بار دیگر مسافران، بارهایشان را جستجو کردند و چیزهای دیگری را که دل‌کنده بود، سوا کردند و توی آب انداختند. اما لنج هنوز نمی‌خواست از جایش تکان بخورد. ناخدا فریاد زد: «قبل از تاریک شدن هوا، همه چیز را به دریا بریزید.» اما این بار کسی داوطلب نبود که بقیه بارهایش را به دریا بریزد. عده‌ای بارهایشان را در بغل گرفته بودند و زار زار گریه می‌کردند و عده‌ای دیگر ناراحت سر به زیر انداخته بودند و به بارهای گران‌بهایشان خیره شده بودند و نمی‌دانستند چگونه از آن‌ها دل‌بکنند. ناخدا وقتی سستی مسافران را دید، ملاحان را صدا زد و گفت: «به جز

آب خوردن همه‌ی چیزهای دیگر را به دریا بریزید.» ملاحان به طرف بارها رفتند. عده‌ای تسلیم شدند و کنار کشیدند. ملاحان بارهای آن‌ها را توی دریا انداختند. اما عده‌ای بودند که مال را بیشتر از جان دوست داشتند. آن‌ها طوری به بارهایشان چسبیده بودند که گویی فرزندشان را در آغوش گرفته بودند. وقتی که نوبت آن‌ها رسید، ملاحان با خشونت بارها را از آغوش آن‌ها بیرون کشیدند و توی دریا ریختند. لنج کمی تکان خورد. یکی از مسافران که طاقت از دست دادن مالش را نداشت به ملاحان حمله کرد. یکی از ملاحان با مشت به صورتش کوبید. مسافر عقب عقب رفت و به دیواره کشتی برخورد کرد. سپس برگشت، نگاهی به کالاهایش انداخت که روی آب شناور بودند و کم کم از آن‌جا دور می‌شدند. مرد ناله‌ای کرد، دست‌هایش را گشود و خودش را توی آب انداخت. کسی برای نجات او اقدامی نکرد. مرد شناکنان به طرف کالاهایش رفت که روی آب غوطه می‌خوردند، اما هرچه بیشتر می‌رفت به آن‌ها نمی‌رسید. مرد آن قدر دست و پا زد تا خسته شد و سرانجام سرش به زیر آب رفت. لنج کمی تکان خورد. ناخدا با ناامیدی گفت: «اگر لنج کمی دیگر سبک‌تر شود به راه می‌افتد. چه کار باید کرد؟» مردم ابتدا به یکدیگر خیره شدند ولی کم کم نگاه‌ها را برگرداندند و به آن جوان شیعه و به من خیره شدند. جوان شیعه معنی نگاه آن‌ها را فهمید، اما من نمی‌دانستم که چرا آن‌ها به من نگاه می‌کنند. مسافران کم کم به من نزدیک شدند. ترس یک باره بر وجودم مستولی شد. چه خبر شده بود؟ مسافران مرا دوره کردند و بانگاهی غریب و خالی از محبت به من خیره شدند. عرق سردی روی بدنم نشست. ناگاه احساس سرما کردم. احساس سرما در گرمای تابستان! در این هنگام جوان شیعه

جمعیت مسافران را شکافت و به طرف من آمد. پرسیدم: «چه خبر شده است؟» به آرامی دست بر شانه‌ام گذاشت و گفت: «تابستان است و آب شط پایین رفته است. لنج سنگین شده و به گل نشسته است.»

با خشم گفتم: «خودم این‌ها را می‌دانم.»

گفت: «آن‌ها می‌خواهند ما را به آب بیندازند تا لنج سبک‌تر شود.»
 با فریادی از سر جنون فریاد زدم: «چرا می‌خواهند ما را به آب بیندازند. جرم ما چیست؟»

جوان لبخند محزونی زد و گفت: «گناه ما این است که شیعه امیرالمؤمنین هستیم.»

باز هم فریاد زدم: «مگر شیعه بودن گناه است؟ مگر پیروی از اهل بیت پیامبر جرم است؟»

در این موقع، ناخدا در حالی که پای لنگش را به دنبالش می‌کشید، به طرف من آمد. عجیب بود که تا آن موقع متوجه لنگیدن او نشده بودم. ناخدا رو بروی من ایستاد. دندان‌های زرد و کتیفش را به هم سایید و آب دهانش را قورت داد و گفت: «شما برای ما بدشانسی می‌آورید. ما همگی تصمیم گرفته‌ایم که شما را به سرنوشتتان بسپاریم.»

یقه‌ی پیراهن چرکش را گرفتم و داد زدم: «وحشی‌ها» مسافران روی سرم ریختند و گریبان او را از دست من بیرون کشیدند. ناخدا با لحنی مسخره گفت: «شما باید جانتان را فدای هم‌نوعانتان بکنید. به این می‌گویند فداکاری!»

مسافران دست و پای من و جوان شیعه را گرفتند و بلند کردند. من مقاومت می‌کردم و فحش می‌دادم و لگد می‌پراندم، اما جوان شیعه، زیر لب دعا می‌خواند و هنوز لبخندی ملیح در صورتش شکفته بود. در

آخرین لحظه، جوان رو به من کرد و گفت: «به لطف خدا امیدوار باش. ما مولا و امامی داریم که هم اکنون ما را می بیند و متوجه و نگران حال ماست. او شیعه اش را در دام بلا تنها رها نمی کند.»

دیگر چیزی نشنیدم، چون در یک لحظه احساس کردم که توی هوا هستم و دارم به سرعت به طرف آب سرازیر می شوم. اما حرف های جوان امیدی در دل من زنده کرده بود. فکر می کردم که امام زمان به فکر من است و دارد مرا می بیند و برای نجات من چاره ای می اندیشد.

آن روز لطف خدا با ما بود. همین که به آب افتادم، شروع به دست و پا زدن کردم تا روی آب آمدم. سپس کمی شنا کردم تا این که به صندوقچه ای چوبی رسیدم. این صندوقچه را مسافران به آب انداخته بودند. به زحمت در صندوقچه را باز کردم. هر چه در آن بود توی آب ریختم و وقتی که صندوقچه سبک شد، سعی کردم روی آن سوار شوم. اما نشد، صندوقچه چرخشی کرد و من توی آب افتادم. دفعه ی بعد به این قناعت کردم که با دستم صندوقچه را محکم بگیرم تا لاقبل به زیر آب نروم. مرد جوان نیز بعد از کمی تقلا تخته پاره ای پیدا کرد و به آن آویزان شد. ما به آرامی در آب شنا می کردیم و به سمت ساحل می رفتیم. وقتی هوا تاریک شد، نسیم آرامی شروع به ورزیدن کرد. سرعت حرکت آب بیشتر شد و جریان آب ما را به طرف ساحل کشاند. وقتی پا روی خشکی گذاشتیم، از خستگی در حال هلاکت بودم. مرد جوان که قوی تر از من بود، کمک کرد و مرا به ساحل کشاند. من روی شن ها ولو شدم و آب شوری را که بلعیده بودم استفراغ کردم. حال کمی جا آمد و توانستم برگردم و به اطراف نگاه کنم. در اطراف ما تا آن جا که چشم کار می کرد اثری از خانه و آبادی دیده نمی شد. معلوم بود که به

جای پرت و دور افتاده‌ای وارد شده بودیم. آسمان صاف و پرستاره بود و قرص ماه با نوری زیبا و دلربا در گوشه‌ی آسمان می‌درخشید. اما در دریا، لنج هنوز ایستاده بود و نسیم خنکی که می‌ورزید نتوانسته بود آن را از جایش تکان دهد. چقدر خوش شانس بودیم ماکه از آن لنج لعنتی نجات پیدا کرده بودیم و گرنه حالا باید در آن لنج مثل بقیه زار می‌زدیم و زانوی غم به بغل می‌گرفتیم. مرد جوان حالم را پرسید. حالم کمی بهتر بود. مرد جوان پیشنهاد کرد که آرام آرام در طول ساحل به راه بیفتیم شاید به آب و آبادی‌ای برسیم. پیشنهاد خوبی بود. سفر کردن در روز گرم و شرجی سخت و طاقت‌فرسا بود. اما در آن هنگامه‌ی شب، در جریان نسیم رحمت الهی که صورتم را نوازش می‌داد، سفر کردن آسان‌تر بود. هنوز آن قدر گرسنه و تشنه نبودیم که طاقت راه رفتن نداشته باشیم و لباس‌هایمان نیز تقریباً خشک شده بود. بدین ترتیب، ما دو هم سفر، تنها و بی‌آذوقه و به امید لطف خدا به راه افتادیم. مصاحبت بایکدیگر، تنها کاری بود که می‌توانستیم انجام بدهیم. مرد جوان کم‌کم لب به سخن باز کرد و ماجرای زندگی‌اش را برایم تعریف کرد: اهل «حله» هستیم. حتماً نام حله را شنیده‌ای. یکی از شهرهای عراق است. شهری خرم و آباد و تقریباً خوش آب و هوا. پدرم از پیروان شیخین بود و دشمنی و عداوتی شگفت و بی‌دلیل نسبت به مولایمان امیرالمؤمنین علی علیه السلام داشت. او اهل حله نبود. قبیله‌ی آن‌ها در نزدیکی «موصل» منزل داشتند. اهالی آن قبیله و قبیله‌های اطراف همگی ناصبی و دشمن اهل بیت بودند. اما مادر مظلوم و زجر کشیده‌ام که جوان مرگ شد، از دوست‌داران خاندان پاک پیامبر بود. او از قبیله‌ی کوچکی بود که نزدیک قبیله‌ی پدرم ساکن بودند. بین آن دو قبیله همیشه جنگ و نزاع

بود. دعوای آن‌ها در اصل بر سر عقیده و مرام بود، اما هر بار موضوع کوچک و بی‌اهمیتی را بهانه می‌کردند و به جان هم می‌افتادند. زمانی، یکی از مردان قبیله‌ی پدرم کشته شد. خبر آوردند که یکی از افراد قبیله‌ی مادرم او را به قتل رسانده است. جنگ و نزاع آغاز شد. قبیله‌ی مادرم کوچک‌تر بودند و ضعیف‌تر، نتوانستند مقاومت کنند و تعدادی کشته دادند. یکی از کشته‌ها پدر مادرم بود. مادرم در آغاز نوجوانی یتیم شده بود. با پا در میانی قبیله‌های دیگر، دو قبیله دست از کشتار برداشتند. قرار شد که قبیله مادرم چند دختر و تعدادی گاو و گوسفند را به عنوان تاوان و خون‌بها به قبیله‌ی پدرم بدهد. مادر من یکی از آن دختران بود که چون بی‌سرپرست شده بود، او را به قبیله‌ی پدرم دادند. مادرم به اجبار و با چشمانی گریان به عقد پدرم در آمد. پدرم مردی ظالم و بدکار بود. همیشه عصبانی بود و فحش می‌داد. مادرم راکتک می‌زد. آن قدر می‌زد که جای شلاق‌ها خون بیرون می‌زد. من آن‌چه از مادرم به یاد دارم دو تا چشم سیاه و درشت بودند که همیشه اشک در آن‌ها موج می‌زد. سیاهی چشمان مادرم، مثل دو تا قایق در یک دریای موج و طوفانی بود. طوفانی از اشک و آه. در آن قبیله، مادرم غریب و بی‌کس و کار بود. انگار به اسارت برده شده بود. به ازدواج مردی در آمده بود که چند زن دیگر هم داشت و به عیاشی و بدمستی معروف بود. مدتی بعد از آن که من به دنیا آمدم، قبیله‌های اطراف با هم ساختند به قبیله‌ی مادرم تاختند. تاب تحمل شیعیان را در اطراف خودشان نداشتند. قبیله‌ی مادرم مدتی مقاومت کردند، اما چون بیشتر از آن تاب نیاوردند، زمین‌ها و چراگاه‌هایشان را رها کردند و باستانی خالی و قلب‌های شکسته از آن‌جا مهاجرت کردند و به نزدیک حله رفتند.

حله از همان آغاز شیعه‌نشین بود و شیعیان در آن جا امنیت داشتند. بعد از مهاجرت قبیله‌ی مادرم، پدرم جری‌تر و سفاک‌تر شد. روزی چند بار به بهانه‌های جزیی و بی‌اهمیت، مادرم را به بادکتک می‌گرفت. آن‌قدر مادرم رازد تا مریض شد و به بستر بیماری افتاد و عاقبت هم غریب و بی‌پرستار، رهسپار دیار خاک شد و مرا تنها گذاشت. وقتی مادرم مرد، تنها کسی که غمگین شد و گریه کرد، من بودم. مرد آهی کشید و با آستین، اشکی را که به گونه‌هایش دویده بود، خشک کرد. پوزخندی زد و گفت: از بد روزگار، من هم متأسفانه تا مدتی پیش به مذهب پدرم بودم و از روی جهل به خاندان پاک پیامبر توهین می‌کردم. تا این‌که روزی با عده‌ای از دوستان و آشنایان برای تجارت و خرید روغن و چیزهای دیگر از بادیه‌نشینان حجاز، از قبیله‌ی پدرم خارج شدیم. چند هفته در بیابان‌ها راه سپردیم تا به قبیله‌ای از بیابان‌گردان حجاز رسیدیم. کالاهایی را که با خود آورده بودیم به آن‌ها دادیم و آن‌چه را لازم داشتیم از آن‌ها خریداری کردیم. به‌هنگام بازگشت، چون روزها گرم بود، روزها استراحت می‌کردیم و شب‌ها راه می‌سپردیم. بالاخره، روزی از روزها در منزل‌گاهی فرود آمدیم. منزل‌گاه در کنار برکه‌ی آبی قرار داشت و قبیله‌ی کوچکی کنار برکه منزل کرده بود. من جوان بودم و مغرور و کله‌شق. به آن قبیله سری زدم و از آن‌ها نوشیدنی‌ای گرفتم و از فرط تشنگی همه را یک‌جا سر کشیدم. عقل از سرم پرید و مست و لایعقل شدم. احساس گرما و خفقان می‌کردم. نزدیک برکه رفتم. لباس‌هایم را کندم و وارد آب شدم. آن‌قدر در آب ماندم تا مستی از سرم پرید. بیرون آمدم، لباس‌هایم را پوشیدم و در سایه سار یک نخل به خوابی عمیق فرو رفتم. هرگز در

عمرم آن قدر نخواهیده بودم. وقتی بیدار شدم. تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود. ستاره‌ها چشمک می‌زدند. طلوع ستاره‌ها، علامت رفتن بود، اما من هنوز گیج و منگ بودم. دوباره چشمانم را بستم. بالاخره از شدت گرما از خواب بیدار شدم. بلند شدم و بدنم را که کرخ و بی‌حس شده بود به طرف برکه کشاندم. آبی به سر و صورتم زدم. حالم بهتر شد. گرسنه بودم، بلند شدم و به طرف قبیله رفتم. همه با تعجب به من نگاه می‌کردند، علت نگاه‌های پرسش‌آمیز آن‌ها را درک نمی‌کردم. نمی‌دانستم چرا به من خیره شده‌اند و با انگشت مرا به یکدیگر نشان می‌دهند و چیزی می‌گویند. وقتی که سیر شدم از میزبانم پرسیدم: «چرا مردم جور دیگری به من نگاه می‌کنند؟»

میزبان به چشمانم خیره شد و پرسید: «آیا نمی‌دانی؟» گفتم: «نه، واقعا نمی‌دانم»

گفت: «همه از خودشان می‌پرسند که تو چرا این جا مانده‌ای و با کاروانیان از این جا نرفته‌ای؟»

پرسیدم: «کدام کاروان را می‌گویی؟»

گفت: «همان کاروانی که با آن‌ها به این جا آمدی. آن‌ها دو شب پیش بارشان را بستند و از این جا رفتند.»

ناگهان همه چیز برایم روشن شد. با دست به سرم کوبیدم و ناله‌ای از سرترس و ناامیدی کشیدم. چاره‌ای نبود، دوستانم رفته بودند و مرا تنها گذاشته بودند. اسب من به درختی بسته شده بود. هنگام غروب، راه را از بادیه‌نشینان پرسیدم، سپس مقداری آب و غذا از آن‌ها گرفتم، سوار اسب شدم و به راه افتادم. مدتی که گذشت، فهمیدم که راه را گم کرده‌ام. نه راهی در پیش رو داشتم و نه راهبری و نه نشانی. از اسب پیاده شدم و

لحظاتی را سر در دو دست گریستم. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. آب و غذایم داشت تمام می‌شد. من خسته بودم. اسبم هم خسته بود و از تشنگی له له میزد. نمی‌دانستم، آب ناچیزی را که همراه داشتم خودم بیاشامم و یا به اسب بدهم. تصمیم گرفتم که بلند شوم و به سویی روان شوم.

هیچ‌گاه به عمرم، خورشید را به آن نزدیکی ندیده بودم. خورشید هم چون ازدهایی دمان، شراره‌های آتشین خود را به صحرامی دمید. از گرما می‌سوختم. آب تمام شده بود، عطش داشتم. اسب از شدت تشنگی نمی‌توانست راه برود. عاقبت اسب به زمین غلتید و دیگر بلند نشد. به ناچار، کوله‌بارم را از روی اسب برداشتم و بر دوش خود گذاشتم. مدتی دیگر راه رفتم. بار اینک سنگین و سنگین‌تر به نظر می‌رسید، کمرم خم شده بود. چاره‌ای نداشتم، کوله‌بارم را در آوردم و با حسرت به گوشه‌ای پرت کردم. حالا من مانده بودم و تنهایی و عطش. من مانده بودم و ناامیدی و ترس از مرگ. مثل دیوانه‌ها شده بودم، هر لحظه به سویی می‌رفتم. چشمانم از شدت درد می‌سوخت. لب‌هایم ترک برداشته بود و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. سرم گیج می‌رفت و از شدت درد داشت می‌ترکید. مثل آدم‌های مست و لالابالی تلوتلو می‌خوردم. عرق شوری روی صورتم خط انداخته بود و تمام بدنم از شدت عرق می‌سوخت. عاقبت به زمین افتادم و دیگر نتوانستم بلند شوم. در حالتی بین خواب و بیداری، و هوشیاری و بیهوشی بودم. هذیان می‌گفتم و به زمین و زمان دشنام می‌دادم. بعد از مدتی دیگر توان دشنام دادن هم نداشتم. ساکت شدم و از سر یأس و ناامیدی شروع به گریه کردم. مثل یک طفل مادر مرده زار می‌زدم. مدتی بعد دیگر نای زاریدن هم

نداشتم، چشمانم تار شده بود. تصویر مغشوش و تیره‌ای از لاشخورها را بالای سرم می‌دیدم. چشمانم را بستم و دل به مرگ بستم. از همه جا ناامید شده بودم. اما ناگهان نقطه‌ی امیدی در قلبم شعله کشید. آن‌گاه که همه را گم کردم و از همه جا ناامید شدم، خدا را یافتم. زیر لب، دعایی نامفهوم را زمزمه کردم. خداوند را با تمام وجود می‌خواندم. شیخین را شفیع قرار داده بودم تا خداوند به بنده‌ی گناه کارش رحم کند. مدت نامعلومی گذشت. چشمه‌ی نیاز و حقارت از درونم می‌جوشید و بر لبانم فریاد می‌شد. با انگشتانم زمین را چنگ می‌زدم و منتظر حادثه‌ای بودم. کم‌کم، صحنه‌های زندگی‌ام در پیش چشمانم مجسم شدند و از برابر دیدگان تیره و تارم رژه رفتند. دوران کودکی، بازی‌های کودکانه، خوردن و خوابیدن و مکتب رفتن، در میان نخل‌ها دویدن و با گوسفندان و گاوها گلاویز شدن و پدر و مادر... مادر... مادر و مادر را به یاد آوردم. با آن چهره‌ی مظلومش، با آن صورت استخوانی‌اش، آن دست‌های گرم و مهربانش و با آن چشم‌هایی که اشک همیشه در آن موج می‌زد؛ اشکی که از کتک‌ها و سرزنش‌های همیشگی پدرم حکایت می‌کرد. آن روزها، هرگاه لشکر خواب به چشمانم هجوم می‌آورد، سرم را روی پاهای مادرم می‌گذاشتم و او با دست‌های گرم و پر محبتش موهایم را می‌کاوید و گونه‌هایم را نوازش می‌کرد و قصه‌ی دردهایش را برایم لالایی می‌کرد:

«پسرم! عزیزم! پاره‌ی تنم! جگرگوشه‌ام! در سختی‌ها و محنت‌ها ما یاور و پناه و پناهگاهی داریم. او شفیع و واسطه‌ی ما نزد خداست. از نسل پیامبر است از نسل علی و فاطمه است. از نسل حسین شهید است، از تبار همه‌ی انبیاء و اولیاست. ابوالحش می‌نامیم. امام شیعیان است.

چشم امید همه مردم دنیا به اوست او ما را می بیند. صدای مظلومیت ما را می شنود. در تباهی ها و سیاهی ها چراغ راه ماست. در حیرت ها و سرگردانی ها راهنمای ماست...»

و من پرسیدم: «مادر! او اکنون کجاست؟ چرا من او را نمی بینم؟»
و مادرم با صدایی محزون پاسخ می داد: «از دست ظلم ظالمان، در پس پرده ی غیبت است. حکمت خداوند چنین بوده تا دست ستمگران به او نرسد. ما او را نمی بینیم، اما او ما را می بیند. او در میان ماست ولی ما او را نمی شناسیم. پسر، در تنگناهای زندگی، آن گاه که از همه جا ناامید شدی، او را بخوان. از ته قلب بخوان و در برابر پرودگارت شفیعش قرار بده و...»

بیا یادآوری این خاطرات، کورسویی در درونم جوانه زد و درخت امید در وجودم ریشه گرفت. متوجه او شدم و با آخرین ذره ی توانی که برایم باقی مانده بود، او را صدا زدم: «ای امام شیعیان! ای مهدی! ای ابوالصالح! ای نواده ی پیامبر و نور چشم زهرا! نمی دانم که آیا واقعاً وجود داری یا نه. اما اگر هستی، مرا دریاب. به فریادم برس و مرا به سوی خودت بخوان... بعد از این زمزمه عاشقانه که از ته قلبم سروده شده بود، ناگهان نور امید به دلم تابید. دنیا پیش دیدگانم روشن شد. نوری سبز آسمان و وجودم را فرا گرفت. جوانه ی امید ناگهان درختی شد و به سوی آسمان پرکشید. خستگی از تنم در رفت. تشنگی و گرسنگی و گرما و دربه دری و همه چیز را فراموش کردم. آرامشی ژرف و دلپذیر بر وجودم چیره شد. دیگر به هیچ چیز فکر نمی کردم. دیگر از چیزی هراس نداشتم. چشمانم را آرام آرام گشودم و اطرافم را نگریدم. مردی، جوان و بلندبالا، خوش سیما و نورانی که عمامه ای سبز بر سر

داشت روبرویم ایستاده بود و نگاهم می کرد. او به من لبخندی زد. چه لبخند زیبا و دلنشینی دندان های سفید و مرواریدگونش هم چون یک رشته مروارید می درخشید. بی اختیار بلند شدم و ایستادم. سلام کردم. سلامم را دوستانه پاسخ داد و فرمود: «جوان! آیا مرا صدا زدی؟»

بدنم به رعشه افتاد. خواستم پاسخش را بدهم اما زبان در دهانم نمی چرخید. خواستم بانگام جوابش را بدهم، اما چشمانم از آن همه روحانیت و عظمت خیره شده بود. می لرزیدم؛ بدنم عرق کرده بود؛ دست خودم نبود؛ دست و پایم را گم کرده بودم؛ نمی دانستم چه کار کنم و چه بگویم. جوان دوباره به من لبخندی زد. بی اراده جلو رفتم. به پایش افتادم. می خواستم خاک پایش را ببوسم، اما مانع شد. با دست قدرتمندش زیر بازویم را گرفت و مرا از زمین بلند کرد، آمدم بر دست مبارکش بوسه بزدم، ولی دستش را پس کشید و فرمود: «به دنبالم بیا.» هم چون طفلی که به دنبال مادرش می دود، پشت سرش به راه افتادم. سی چهل قدم آن طرف تر، دو اسب ایستاده بودند. امام دست مرا گرفت و بر اسبی سوار کرد. اختیارم دست خودم نبود، هر چه او می فرمود، با تمام وجودم اطاعت می کردم. امام هم سوار اسب شد. اسب هاسبک بار و بادپا، خرامان خرامان به راه افتادند و کم کم سرعت گرفتند.

نمی دانم چقدر راه پیمودیم. به نظر من زمان کمتر از یک چشم بر هم زدن گذشته بود که آبادی ای از دور پیدا شد. امام دهنه ی اسبش را کشید. اسب مطیعانه ایستاد. امام برگشت و به من فرمود: «آن آبادی را که می بینی، تمام مردمش شیعه ی امیرالمؤمنین علی علیه السلام هستند. نزد آن ها برو و ماجرایت را برایشان تعریف کن. آن ها به تو کمک خواهند کرد.»

از اسب پیاده شدم. کمی به امام نزدیک شدم و عرض کردم: «اجازه می فرمایید مدّتی در حضور شما باشم؟»

امام تبسّم کرد و مهربانانه فرمود: «در ماندگان بسیاری در سراسر زمین مرا صدا می زنند. آن ها چشم به راه من هستند...» من لحظه ای برگشتم تا به اطرافم نگاه کنم. معنی سخن آن بزرگوار را نفهمیده بودم. فکر می کردم کسی در همان نزدیکی منتظر اوست. نگاهی سریع به اطرافم انداختم. هیچ کس در آن نزدیکی ها نبود به سویی که اسب امام ایستاده بود، برگشتم، اما... اما چیزی ندیدم. امام رفته بود. از برابر چشمانم ناپدید شده بود. باور نمی کردم. چشمانم را با دست مالیدم. یک بار دیگر اطراف را بانگاه کاویدم. امام واقعاً رفته بود و قلب مرا هم با خود برده بود. محبّت آن بزرگوار در دلم لانه کرده بود. پرنده ی وصال، در قفس سینه بی قراری می کرد و محبوبش را می طلبید. بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. اشکی پاک و از سر شوق. آن قدر گریستم که در همه ی عمرم آن قدر گریه نکرده بودم. همان جا به درگاه خداوند از گناهان گذشته ام توبه کردم و تصمیم گرفتم از آن پس انسان دیگری باشم.

* * *

اهالی آبادی از من استقبال کردند و پس از آن که ما جرایم را شنیدند پذیرایی گرمی از من به عمل آوردند. هیچ گاه در عمرم مردمی به آن خوبی و محبّت ندیده بودم. واقعاً دوست داشتنی بودند و مرا نیز که از سوی محبوبشان آمده بودم بسیار دوست داشتند. عصر روز بعد، کاروانی از دور پیدا شد. وقتی که نزدیک تر آمدند، دوستان و افراد قبیله ام را شناختم. آن ها وقتی مرا دیدند، از شدّت ناراحتی و تعجب به

مرز جنون رسیدند. شرمنده پیاده شدند و هر کدام افسانه‌ای ساز کردند تا خباتتی را که در حق من کرده بودند، توجیه کرده باشند. من آن‌ها را بخشیدم، اما آن‌ها دیگر برای من غریبه بودند.

دوستان حقیقی و برادران واقعی‌ام را یافته بودم. پس از مدتی به شهر حله رفتم. در آن‌جا عالمی زندگی می‌کرد دانا و گوشه‌گیر و پرهیزکار او را به من معرفی کرده بودند تا از محضرش کسب علم کنم. نزد او رفتم و پس از آن‌که ماجرای زندگی‌ام را برایش تعریف کردم، جزو شاگردانش شدم. با علاقه درس می‌خواندم و با تمام وجود به دستوراتش عمل می‌کردم. عصر پنجشنبه‌ای بود. کلاس درس استاد تعطیل شده بود. گرفته و مغموم بودم. استاد تا مرا دید، هم‌چون طبیعی آزموده، دردم را فهمید و حال‌م را پرسید. گفتم: «از آن زمان که مولایم امام زمان را دیدم، محبت آن حضرت در دلم شعله کشیده است. آیا راهی برای دیدار دوباره‌ی آن خورشید تابان هست؟»

استاد، با چشمانی اشکبار و لحنی مشتاق، دستی بر پشت‌م زد و گفت: «اگر چهل شب جمعه، برای زیارت امام حسین به کربلا بروی، ممکن است خداوند توفیق دیدار حضرت مهدی را نصیبیت کند.»

همان لحظه با خودم عهد کردم که این کار را انجام بدهم. هفته‌ی بعد به سوی کربلا به راه افتادم تا مدتی مقیم کربلا شوم. در کربلا به حضور عالمی بزرگوار رسیدم و در محضر درسش حاضر شدم. در همان‌جا حجره‌ای گرفتم و ماندگار شدم. چهل شب جمعه، به زیارت آرامگاه سید شهیدان رفتم و زیارت عاشورا خواندم. پس از مدتی برای کاری به حله رفتم. در آن‌جا کارم را به سامان رساندم و دوباره به سوی کربلا برگشتم. آخرین شب جمعه از چهل شبی بود که با خودم عهد و

پیمان بسته بودم. وضو گرفتم. تمیزترین و بهترین لباسم را پوشیدم و خودم را خوشبو کردم. در حالی که زیر لب زیارت می خواندم و محبوبم را می طلبیدم به دروازه‌ی شهر کربلا نزدیک شدم. پشت دروازه‌ی ازدحام عجیبی بود. مردم پشت دروازه ایستاده بودند. دروازه‌ی شهر بسته بود. مردم داد و فریاد می کردند و بر سرشان می کوبیدند. جلو رفتم و علت ازدحام مردم را پرسش کردم. گفتند تنها کسانی را به شهر راه می دهند که «تذکره» داشته باشند. تذکره اجازه نامه‌ی حکومتی بود. حکومتی که خصم اهل بیت پیامبر بود و پیروان امیر مؤمنان را آزار و اذیت می کرد. من تذکره نداشتم. مدتی بود از کسی تذکره نمی گرفتند. همه‌ی مردم غافل گیر شده بودند. تاشامگاه در برابر دروازه شهر ایستادم و نگهبانان را التماس کردم، اما ناله‌ی من بر دل‌های سنگی آنان اثری نبخشید... دل شکسته و مأیوس روی تخته سنگی نشستم اشک بی اختیار مانند باران بهاری بر صورتم می بارید... اما ناگهان...

* * *

آسمان صاف و پرستاره بود. ماه با سیمایی زیبا و کامل در گوشه‌ی آسمان خودنمایی می کرد. نسیم مطبوع و دلپذیری در بیابان می وزید. من و دوستم آتشی روشن کرده بودیم و به شراره‌های آتش که جستن می کردند، خیره شده بودیم. ماجرای دوستم آن قدر زیبا و دلنشین بود که زمان را فراموش کرده بودم. دوست تازه‌ام، در حالی که چشم به دوردست دوخته بود و غمی گنگ در اعماق چشمانش لانه کرده بود، داستانش را برایم تعریف می کرد. من غرق لذتی معنوی بودم که دوستم ناگهان کلامش را برید و گفت: «برادر! وقت نماز است.»

برخاستیم و نماز خواندیم. پس از پایان نماز، مقداری چوب در آتش ریختیم. شعله‌های زیبای آتش شراره کشید. روی زمین، کنار آتش دراز کشیدیم و به آسمان صاف خیره شدم و دوستم آخرین قسمت ماجرایش را برابم تعریف کرد. روی تخته سنگی نشسته بودم و اشک در چشمانم جمع شده بود. به خاطر توفیقی که از دست داده بودم حسرت می‌خوردم و از این‌که شهر را ترک کرده بودم خودم را ملامت می‌کردم. سر در گریبان داشتم و زیر لب خدا را می‌خواندم. ناگهان دروازه‌ی شهر باز شد. عده‌ای نگهبان و سرباز از شهر خارج شدند. به آن سوی دروازه نگاه کردم و ناگهان... ناگهان او را دیدم. آن بزرگواری که تصویرش حتی برای لحظه‌ای از خاطرم دور نشده بود. آن حضرت، آن سوی دروازه، توی شهر ایستاده بود و مرا می‌نگریست. وقتی نگاهم با نگاهش تلاقی کرد، تبسمی کرد و به سویم به راه افتاد. از دروازه‌ی شهر خارج شد. و به طرفم آمد. بلند شدم و بی‌اختیار صدایش زدم، اما فریاد در گلو خفه شد. امام به سوی من آمد و دستم را گرفت و مرا از میان جمعیت عبور داد. هیچ‌کس متوجه ما نشد و برای ما مزاحمت ایجاد نکرد. نگهبانان انگار چیزی نمی‌دیدند. وقتی به آن سوی دروازه رسیدیم، امام دست مرا رها کرد. صدایی از پشت سرم برخاست. برگشتم و به پشت سر نگاه کردم. دروازه‌ی شهر را بسته بودند. به سوی امام برگشتم. اما... اما امام ناپدید شده بود و مرا انگشت حسرت به دهان باقی گذاشته بود.

گفتگو با کاتب



مهدی رحیمی

این داستان بر اساس روایت کتاب کمال الدین، جلد ۲، ص ۴۷۶ تا ۴۷۸، باب ۴۳، حدیث ۲۶ بازنویسی شده است.

صدای زنگ کاروان که بلند شد، کاروانسرادار فریاد زد: «پسر! برو بیرون ببین چه خبر است؟»

شاگرد کاروانسرا با قدم‌های بلند از سرداب خارج شد. در وسط میدان کاروانسرا، روی سکو ایستاد. دستش را سایبان چشمانش کرد و در دست رانگریست. کاروانی آهسته آهسته پیش می‌آمد. شاگرد مدتی ایستاد و نزدیک شدن کاروان را تماشا کرد. می‌خواست بزرگی کاروان و مسیر آن را تشخیص بدهد. و وقتی مطمئن شد که کاروان به طرف کاروانسرای آن‌ها در حرکت است، از سکو پایین آمد. به طرف سرداب دوید و فریاد زد: «کاروانی از شرق می‌آید.»

کاروانسرادار پرسید: «کاروان بزرگ است یا کوچک؟»
شاگرد پاسخ داد: «می‌شود گفت که کاروان بزرگی است. فکر می‌کنم حدود صد نفر باشند.»

کاروانسرادار فریاد زد: «پس بدو آب و غذا تهیه کن. آن‌ها حتماً خسته و گرسنه هستند.»

وقتی که شاگرد رفت، کاروانسرادار با چفیه‌ای که دور گردنش

انداخته بود، عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و لباسش را مرتب کرد و بیرون رفت تا از مسافران استقبال کند.

کاروان وارد محوطه کاروانسرا شد؛ مسافران از اسبها و شتران پیاده شدند. صدای هیاهو و گرد و غبار همه جا را پر کرد. کاروانسرادار جلوتر رفت. در میان مسافرانی که صورت خود را با چفیه پوشانده بودند، چهره‌های آشنایی دید و شادمانه فریاد زد: «برادران به کاروانسرا خوش آمدید!»

مردی چفیه را از جلوی دهانش کنار زد و گفت: «سلام جاسم! حالت چطور است؟»

جاسم به طرف آن مرد برگشت. پیرمردی قد بلند و لاغر، با ریش انبوه و سفید به سویش می‌آمد. جاسم فریاد زد: «آقای من! احمد! خوش آمدی. قدم روی چشم ما گذاشتی!»

احمد جلو آمد و جاسم را در آغوش کشید. جاسم صورت عرق کرده و خاک گرفته پیرمرد را بوسید و گفت: «آقای من! حد و دیک سال است شما را ندیده‌ام. چه قدر خوشحالم که دوباره شما را می‌بینم و عطر و بوی شهر «قم» را دوباره حس می‌کنم.»

پیرمرد بعد از تشکر و احوال‌پرسی گفت: «مسافران و مرکب‌ها خسته هستند. آیا جایی برای استراحت هست؟»

جاسم گفت: «از شانس شما کاروانسرا الان خلوت است. اما حتی اگر شلوغ هم بود، شما روی چشم من جا داشتید. گفته‌ام که برایتان آب گرم کنند تا حمام کنید و سرو رویی صفا بدهید.»

پیرمرد در حالی که شترش را روی زمین می‌خوابانید پرسید: «خبرهای تازه چه داری؟»

جاسم گفت: «خبر زیاد است. شما اول حمام و نظافت کنید و چیزی بنوشید تا گلویتان تازه شود. آن وقت سر فرصت همه خبرها را خواهم گفت.»

مسافران وارد سرداب شدند و هر چند نفر آن‌ها به اتاقی رفتند. شاگردان کاروانسرا برای همه آب گرم تهیه کردند تا مسافران غبار راه از تن بشویند.

شب کم‌کم چادر سیاهش را بر تن «سامرا» کشید. خورشید خون‌رنگ، کم‌کم در افق چهره پنهان کرد. از دوردست صدای اذان از گل‌دسته‌های مساجد در فضای شهر پیچید. پیرمرد قمی که احمد نام داشت، وضویش را تجدید کرد و به نماز ایستاد. پشت سر او همه مسافران به نماز ایستادند. جاسم و شاگردانش نیز به او اقتدا کردند. بعد از پایان نماز، سفره شام را گسترده‌اند. مسافران گرسنه و خسته، به سرعت مشغول خوردن شدند. پیرمرد کنار جاسم نشسته بود و به آرامی تکه نانی را ریز ریز می‌کرد و توی ظرف ماست می‌ریخت. جاسم به پیرمرد خیره شده بود و حرکات متین او را می‌نگریست. در دلش پیرمرد را تحسین می‌کرد و برایش احترام زیادی قائل بود. سالیان زیادی بود که او را می‌شناخت. او از بزرگان شیعیان قم بود. مردم همه او را دوست داشتند و مورد اعتماد مردم و امام حسن عسکری علیه السلام بود. هر سال او با عده‌ای از شیعیان به بهانه‌ی تجارت به بغداد و سامرا می‌رفت و امام حسن عسکری علیه السلام را زیارت می‌کرد و اموال شرعی را که از مردم قم و شهرهای اطراف جمع‌آوری کرده بود، تسلیم امام می‌کرد تا برای عموم مسلمانان خرج شود.

جاسم یک بار دیگر سیمای پیرمرد را برانداز کرد و بعد با لحنی

دلسوزانه گفت: «آقای من! چقدر لاغر شده‌ای. سال قبل که شما را دیدم، خیلی سر حال تر و شاداب تر بودی؟»

پیر مرد تبسمی کرد و گفت: «آفتاب زندگی من بر لب بام است. مدّت‌های طولانی مریض و در بستر افتاده بودم. وقتی که شنیدم کاروانی از مردم قم به سوی سامرا می‌رود؛ به شوق زیارت مولایم امام حسن عسکری علیه السلام از بستر برخاستم. فکر می‌کنم این، آخرین سفر من باشد. سنگینی بار مرگ را بر دو شم حس می‌کنم.»

جاسم سرش را پایین انداخت و بُریده بُریده گفت: «از خدا می‌خواهم که به شما سلامتی و عمر طولانی بدهد تا هر سال به این جا بیایید. اما مگر خبر تازه را نشنیده‌اید؟»

پیر مرد، با کنجکاوی رو به جاسم کرد و پرسید: «کدام خبر را می‌گویید؟»

جاسم لحظه‌ای ساکت ماند و بعد به آرامی گفت: «خبر ناگواری است. ای کاش این خبر را کس دیگری به شما می‌داد...»

احمد حرف جاسم را قطع کرد و در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، گفت: «نگرانم کردی جاسم! تو را به خدا زودتر بگو چه شده است؟»

جاسم در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، زیر لب زمزمه کرد: «مولایمان امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسیده است. اینک، همه یتیم و بی‌یاور شده‌ایم.»

احمد ناله‌ای از ته قلب کشید و به عقب افتاد. جاسم سراسیمه دستش را روی شانه پیر مرد گذاشت تا از سقوط او جلوگیری کند. پیر مرد با صدای بلند نالید: «وامصیتا!...»

مسافران دست از خوردن کشیدند و بانگرانی به پیرمرد خیره شدند. یکی از آن‌ها پرسید: «چه شده است آقای من؟»

پیرمرد محکم بر سرش کوبید و گفت: «مولایمان رفت. بی‌یار و یاور شدیم. آواره و دربه‌در شدیم...» این را گفت و هم‌چون کودکی مادر مرده به شیون پرداخت. مسافران بلند شدند و پیرمرد را دوره کردند و وقتی آن‌ها هم خبر شهادت امام عسکری علیه السلام را شنیدند، در حالی که بر سر و سینه‌شان می‌کوبیدند، مشغول‌گریه و زاری شدند. پیرمرد آن قدر به سر و سینه‌اش کوبید و ناله کرد که حالت غش به او دست داد. یکی از شاگردان کاروانسرا گلاب آورد و روی صورت پیرمرد پاشید. پیرمرد پس از چند لحظه تکانی خورد و به هوش آمد، اما دوباره مشغول‌گریه و زاری شد.

آن شب تا صبح، هیچ‌کس نخواهد. یکی از مسافران که صدای گرمی داشت، تا صبح نوحه خواند و بقیه‌گریه کردند و به سر و سینه کوبیدند. صدای اذان صبح که برخاست، جاسم به سراغ پیرمرد رفت و گفت: «آقای من! وقت نماز است. شما را به خدا قسم می‌دهم که دست از ناله بردارید و آماده نماز شوید.»

پیرمرد سری تکان داد و موافقت کرد. جاسم زیر بغل او را گرفت و از زمین بلند کرد و همان موقع صلوات بلندی فرستاد. سایرین هم صلوات فرستادند و برخاستند تا نماز بگذارند.

وقتی که آفتاب چتر سرخش را روی شهر پهن کرد، پیرمرد که جلوی سرش را گل مالیده بود، به دیوار تکیه داده بود و هنوز ناله می‌کرد. جاسم که طاقت این همه‌گریه و سوز و گداز را نداشت، دور خودش می‌چرخید، به پیشانی‌اش می‌کوبید و نمی‌دانست چگونه

پیرمرد را آرام کند. در همین موقع، یکی از شاگردانش آمد و خبر داد که صبحانه حاضر شده است. جاسم، همین موضوع را بهانه کرد و نزد پیرمرد رفت. دستش را گرفت و گفت: «آقای من! ناله بس است. تو را به خدا فکری به حال ما بکنید.»

پیرمرد ناله کنان با صدای ضعیفی پرسید: «چه فکری باید کرد؟»
جاسم گفت: «الان ما بدون امام و رهبر شده ایم. شما بگویید چه باید کرد؟»

پیرمرد نیم خیز شد و پرسید: «علما و بزرگان شهر چه می گویند؟»
جاسم گفت: «برخیزید و لقمه ای غذا بخورید تا جان بگیریید. من بر جان شما می ترسم. اگر شما صبحانه بخورید، من خبرهای دیگر را هم خواهم گفت.»

پیرمرد، التماس کنان گفت: «تو را به خدا بگو که دیگر چه خبر است؟ قلب من طاقت این همه مصیبت و انتظار را ندارد.»
جاسم گفت: «من بر قلب شما می ترسم. به خودتان مسلط شوید تا من خبرهای دیگر را هم بگویم.»

احمد گفت: «جاسم! حال من خوب است، مطمئن باش. تو را به جان مولا یم قسم می دهم بگو که چه کسی اکنون امام است؟»
جاسم، دست پیرمرد را رها کرد و به جای آن سر خودش را میان دو دستش گرفت و همانند یتیمی بی پناه و درمانده، و سر در گریبان گرفته گفت: «واقعا نمی دانم از کجا شروع کنم. می گویند جعفر برادر امام حسن عسکری علیه السلام، خودش را به عنوان جانشین آن حضرت به مردم معرفی کرده است...»

پیرمرد مانند جن زده ها ناگهان فریاد زد: «جعفر؟»

با صدای پیرمرد همه دست از خوردن کشیدند و با دهان‌های نیمه‌باز به پیرمرد خیره شدند. جاسم به آرامی ادامه داد: «آری، جعفر خودش را امام و نماینده خداوند بر بندگان خوانده است؟»

پیرمرد زیر لب گفت: «جعفر؟ همان مرد عیاش و خوش‌گذران که همیشه با امام عسکری علیه السلام سرستیز و ناسازگاری داشت. مگر می‌شود خداوند او را به عنوان امام انتخاب کرده باشد؟»

آن‌گاه احمد دستش را زیر چانه جاسم گرفت، سرش را بلند کرد و به چشمانش زل زد و گفت: «بگو ببینم چه کسی بر جنازه امام عسکری علیه السلام نماز خواند؟»

جاسم سری تکان داد و گفت: «من خودم در نماز حاضر نبودم. خیلی از شیعیان نتوانستند در نماز حاضر شوند، از بس که مأموران خلیفه همه جا را قرق کرده بودند. شنیدم که جعفر می‌خواست بر جنازه امام عسکری علیه السلام نماز بخواند. اما در شهر شایع شده که قبل از این که جعفر بتواند نماز بخواند، نوجوانی هم چون ماه از خانه امام بیرون آمده و جعفر را کنار زده و خودش بر جنازه امام عسکری علیه السلام نماز خوانده است؟»

احمد پرسید: «آن پسر، کی بود؟»

جاسم دستش را به پیشانی عرق کرده‌اش کوبید و گفت: «واقعاً نمی‌دانم. فقط چند نفر از دوستان ما می‌گویند آن کودک را دیده‌اند.»

احمد بابی قراری پرسید: «خوب! بعد چه شد؟ آن نوجوان الآن کجاست؟ عکس‌العمل جعفر چه بود؟»

جاسم گفت: «چند بار بگویم که واقعاً نمی‌دانم. من در آن‌جا نبودم. این حرف‌ها همه شایعه است. در شهر کسی جرأت ندارد در این مورد

حرف بزند. مأموران در شهر گشت می‌زنند و افراد مظنون را دستگیر می‌کنند. حرف زدن در مورد امام عسکری علیه السلام جرم است. همین قدر شنیده‌ام که جعفر کناری ایستاد و نماز خواندن آن نوجوان را نگاه کرد. بعد هم نوجوان به خانه برگشت و بلافاصله ناپدید شد. چون بعد از رفتن او، مأموران به خانه امام ریختند و آن‌جا را زیر و رو کردند، اما کسی را پیدا نکردند.»

پیرمرد و مسافران قمی، نشانی خانه جعفر را گرفتند تا به دیدار او بروند. وقتی جاسم، نشانی را داد، پیرمرد و همراهانش بلافاصله از سر سفره برخاستند تا به دنبال گمشده‌شان بروند جاسم رو به پیرمرد کرد و با صدای بلند گفت: «آقا! کجا می‌روید با این همه عجله؟ بنشینید و غذایتان را بخورید. وقت زیاد است.»

پیرمرد گفت: «اگر الآن مرگ به سراغ من بیاید و بعد از مرگ از من پرسند که امام و رهبر تو کسیت؟ من چه جوابی بدهم؟ آیا بعد از عمری پیروی از اهل بیت پیامبر، باید به مرگ جاهلیت بمیرم؟» جاسم که پاسخی برای گفتن نداشت، برخاست که سفره را جمع کند و احمد و همراهانش، بعد از شستن سر و رو و گرفتن وضو و پوشیدن لباس‌های تمیز، از کاروانسرا خارج شدند.

خانه جعفر، هیچ شباهتی به خانه امام حسن عسکری علیه السلام نداشت. خانه‌ای بود بزرگ و پر زرق و برق و باشکوه. در زدند خدمت‌کاری در را باز کرد و وقتی مقصود آن‌ها را شنید، آن‌ها را به درون دعوت کرد. همگی از حیاط گذشتند و به اتاق بزرگی رسیدند که چند در داشت. وارد اتاق شدند. فرش‌های گران‌قیمت و تمیز تمام اتاق را پوشانده بود و پشتی‌های بزرگی که از مخمل‌های قرمز و سبز و آبی بافته شده بود، دور

تا دور اتاق چیده شده بود. وقتی همگی نشستند، دری باز شد و مردی که بُردِ یمانی گران‌قیمتی بر تن داشت وارد شد و به حاضران خوشامد گفت. پس از او، دو خدمت‌کار آمدند و برای مهمانان شربت و میوه و خرما آوردند. سپس آن مرد گفت که جعفر برای کار مهمی از خانه بیرون رفته است و ممکن است تا ظهر برنگردد. احمد جواب داد: «ما از راه دور آمده‌ایم. اگر امکان داشته باشد، همین جا می‌مانیم تا او برگردد.»

مرد با دلخوری پاسخ داد: «اختیار با خود شماست.»

این را گفت و از در خارج شد. سکوت اتاق را فرا گرفت. همه سر به زیر انداخته بودند و در دریای افکار خود غوطه‌ور بودند. کسی به شربت و میوه و خرما دست نمی‌زد. همه‌ی چشم‌ها به دیوار خیره شده بودند و جای نامعلومی را می‌نگریستند. احمد با خودش فکر می‌کرد که تا آن زمان سابقه نداشته که فرد بدسابقه‌ای به امامت برسد. همه امامان معصوم بوده‌اند و حتی در کودکی، گناه و خطا و اشتباهی از آن‌ها سر نزده است. به همین دلیل بود که حرف امام‌ها بدون چون و چرا پذیرفته می‌شد. اما حالا چگونه آن‌ها می‌توانستند به حرف‌های جعفر اعتماد کنند؟ از کجا بفهمند آنچه که او می‌گوید از جانب خداست و یا ساخته و پرداخته خودش است؟

احمد غرق در یای فکرهای پریشان بود که ناگهان صدایی برخاست. عده‌ای در حال وارد شدن به خانه بودند. یکی از یاران احمد بلند شد و به طرف پنجره‌ای رفت که رو به حیاط باز می‌شد. در خانه را به شدت می‌کوبیدند. وقتی غلام در را باز کرد، مردی که لباس ابریشمین قرمز بر تن داشت و شال سبزی به کمرش بسته بود، وارد شد. دور لباسش

زردوزی شده بود و نور آفتاب را منعکس می‌کرد. در وسط عمامه‌اش، نگین کوچکی به رنگ سبز می‌درخشید و رشته‌ای هم چون تسبیح از جواهرات ریز، دور تا دور عمامه‌اش پیچیده شده بود. بدون شک او جعفر بود. پشت سر جعفر عده‌ای سرمست در حالی که با صدای بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند، وارد شدند. غلام به جعفر نزدیک شد و چیزی در گوشش گفت و به اتاق اشاره کرد. جعفر بی‌اراده سر بلند کرد و به اتاق نگاه کرد و مردانی را دید که لب پنجره ایستاده بودند و به او خیره شده بودند. جعفر بلافاصله برگشت و در حالی که دست‌هایش را به هم می‌کوفت، شروع به بیرون کردن دوستانش کرد. دوستان او، که هنوز نمی‌دانستند چه خبر است، مقاومت می‌کردند، و خنده کنان و نعره‌زنان از زیر دستان جعفر در می‌رفتند. بالاخره غلام هم به کمک جعفر آمد و با هل دادن، همراهان جعفر را بیرون ریخت و در را بست. با بسته شدن در حیاط، صدای ساز و آوازی که از کوزه می‌آمد، قطع شد. جعفر بلافاصله وارد خانه شد. غلام جامی پر از آب و پارچه‌ای تمیز آورد. جعفر درون تشت کوچکی که کنار دیوار قرار داشت، آبی به صورتش زد و با عجله با گوشه آستین صورتش را خشک کرد. وقتی جعفر وارد اتاق شد، چشمانش هم چون دو گوی سرخ و آتشین می‌درخشید. او به مهمانان سلام کرد و آن‌ها را دعوت به نشستن کرد. مهمانان نشستند و جعفر هم نشست. سپس دور تا دور اتاق را نگریست و بی‌اراده خنده بلندی سر داد. وقتی می‌خندید، لب‌های گوی‌شالویش سرتاسر صورت سفیدش را که گل انداخته بود، می‌پوشاند و دندان‌های زردش را که مدّت‌ها مسواک نخورده بودند نمایش می‌داد.

بوی بد ترشی و سرکه از دهانش بیرون می‌زد. جعفر وقتی بانگاهش همه را سان دید، رویش را به طرف احمد کرد که مشخص بود ریش سفید مهمانان است و به او خوشامد گفت. احمد به او پاسخ داد. جعفر عمامه‌اش را از سر برداشت و جلوی پایش گذاشت. با دست موهای عرق کرده‌اش را مرتب کرد و گفت: «اراده خداوند چنین بود که بنده صالحش «أبو محمد» را به سوی خودش خواند و مسئولیت هدایت مردم را به من سپرد. اینک من آماده‌ام که هر آن‌چه را که برادرم انجام می‌داد، به انجام رسانم و هر آن‌چه را که خداوند فرموده است، به شما ابلاغ کنم. می‌دانم که شیعیان شهرهای دور هر از چندگاهی به نزد برادرم می‌آمدند و وجوهات شرعی را به او تسلیم می‌کردند. اینک من نیز آماده‌ام که اگر وجوهاتی به همراه آورده‌اید، دریافت کنم و آن را برای مصالح جامعه به مصرف برسانم.»

احمد لحظه‌ای خاموش ماند، تا نفرتی را که از قلبش ریشه گرفته بود و تانوک زبانش پیش آمده بود، خاموش کند. آتش خشم جاننش را می‌سوزاند و قلبش را به درد می‌آورد. زبانش در دهان قفل شده بود و نمی‌دانست چه بگوید. جعفر وقتی سکوت پیرمرد را دید، خندید و گفت: «چرا حرف نمی‌زنی پیرمرد؟ چقدر زود مجذوب و مرغوب این همه عظمت شدی!»

این را گفت و دستانش را به هم زد و غلامش را صدا زد. غلام وارد شد. جعفر در حالی که می‌خندید، گفت: «دوستان من از راه دور آمده‌اند و خسته‌اند، از آن‌ها پذیرایی کن.»

غلام ظرف میوه را که وسط اتاق قرار داشت، برداشت و دور گرداند، اما هیچ‌کس چیزی برنداشت. جعفر که تازه متوجه ناراحتی

مهمانان شده بود، غلام را مرخص کرد و به احمد گفت: «تو را به خدا چیزی بگو! از چه چیزی ناراحتی؟ آیا چیزی را از من پنهان می کنی؟» احمد زبان خشکیده اش را در دهان چرخاند و با لحنی غمگین و آهسته گفت: «ما با حضرت ابو محمد سلام الله علیه، طرفه ماجرای داشتیم که بد نیست شما را نیز در جریان بگذارم.»

سپس صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت: «ما از شهر «قم» آمده ایم. سال هاست که از شهر قم می آییم و به حضور ائمه علیهم السلام مشرف می شویم و جوهراتی را که مردم قم و دهات اطراف به ما سپرده اند، تسلیم امام علیه السلام می کنیم. امسال نیز وقتی مردم از قصد مسافرت ما با خبر شدند، نزد ما آمدند و هر کس خمس یا زکات یا وجوهات دیگری را که برگردن داشتند، در کیسه های در بسته و مهر و موم شده به ما سپردند. ما امین و محل اعتماد مردم قم و ری هستیم. وضع بدین گونه بود که هرگاه ما به حضور ابو محمد سلام الله علیه مشرف می شدیم، آن بزرگوار از تعداد کیسه ها، آن چه که درون کیسه ها بود و نام و شغل و وضع زندگی صاحبان کیسه ها به ما خبر می داد. بنابراین اگر شما خود را جانشین آن حضرت می دانید و وجوهات را می خواهید، باید به روش آن امام عزیز رفتار کنید تا ما بتوانیم با وجدان آسوده، امانت های مردم را به شما بسپاریم.»

جعفر که گویا انتظار چنین سخنانی را نداشت، چند لحظه سرش را به زیر انداخت و همان طور که با دستش ریشش را می خاراند، مشغول فکر کردن شد. سپس سرش را بلند کرد، چشمانش را ریز کرد و به احمد خیره شد و گفت: «غیب گفتن و از غیب خبر دادن تنها کار خداست و آنان که فکر می کنند ائمه غیب می گویند و از نادیده ها خبر می دهند، یا

جاهل هستند و یا قصد سر به سر گذاشتن مرا دارند. من از جانب خدا برگزیده شده‌ام تا این موهومات را از میان مردم ریشه کن کنم...»
 احمد صحبت جعفر را قطع کرد و با صدایی که به فریاد می‌مانست، از سر خشم گفت: «نه، آن چه ما گفتیم عین حقیقت است به خدای احد و واحد قسم، دروغی نگفتم و غیرممکنی را ادعا نکردم.»
 جعفر که از جسارت احمد برافروخته شده بود، با صدایی بلندتر پاسخ داد: «چرند می‌گویی. می‌دانم که به مقام من حسادت می‌کنی. اما چه بخواهی و چه نخواهی، من رهبر شما هستم و جان و مال و عرض و ناموس شما به من سپرده شده است. خیره‌سری نکنید. این کار طغیان در برابر اراده پروردگار است.»

احمد، اعتراض کنان دستش را به طرف جعفر گرفت و گفت: «پناه می‌برم به خدای بزرگ از این که لحظه‌ای در برابرش طغیان کنم و یا شریکی برایش قایل شوم. اما در مورد آن چه که گفتم صادق هستم و تا پای جان روی حرفم می‌ایستم.»

جعفر که خشونت را بی‌فایده می‌دید، صدایش را پایین آورد و با لحنی آرام و با چرب‌زبانی گفت: «می‌دانم که خسته و کوفته هستید و در غم مرگ ابو محمد افکارتان پریشان شده است. می‌توانید بروید و آن‌گاه که آرام گرفتید، برای دادن وجوهات شرعی پیش من بیایید.»
 جعفر این را گفت و برخاست. مهمانان هم برخاستند. لحظه‌ای به هم نگریستند و بعد آرام آرام به طرف در رفتند. احمد زودتر از همه خدا حافظی کرد و از اتاق خارج شد.

وقتی مهمانان رفتند، جعفر که از شدت خشم، هم چون مار به خودش می‌پیچید، سوار اسبش شد و برای شکایت از مهمانانش به طرف

قصر خلیفه به راه افتاد.

* * *

هنگامی که مأمور خلیفه، برای احضار شیعیان به کاروانسرا رفت، احمد در بستر بیماری بود. از آن روز که از خانه جعفر بازگشته بودند، ستاره امیدش غروب کرده بود و هذیانی گرم، ذهن تبارش را بیمار ساخته بود. او در بستر خفته بود و همراهانش در تدارک بازگشت به وطن بودند.

قصر خلیفه، با ابهتی مسحورکننده در کنار دجله سربرافراشته بود. گنبد‌های طلایی و ساختمان‌ها و برج‌های بلند و پرشکوه در میان باغی سرسبز و خرّم خودنمایی می‌کرد. قصری که خلیفه «معتضد» برای ساختن آن چهارصد هزار دینار هزینه کرده بود، با آینه کاری‌ها، گچ‌بری‌ها و کاشی‌کاری‌های بی‌نظیرش طعنه به کاخ‌های افسانه‌ای می‌زد. ستون‌هایی که با طلا و نقره پوشش داده شده بودند، نور چلچراغ‌ها را منعکس می‌کردند. پرده‌های دیبا و حریر، فرش‌های ابریشمین و پر نقش و نگار ایران و تخت‌های جواهرنشانی که دور تا دور یک سالن بزرگ چیده شده بودند، شکوه و زیبایی خاصی به قصر بخشیده بودند.

خلیفه روی تخت بزرگی نشسته بود. در کنارش، پسرش «مکتفی»، وزیر، غلام مخصوص «بدر» و جعفر روی تخت‌های کوچک‌تری نشسته بودند. غلامان سیاه‌پوست و زردپوست، پشت سر ایستاده بودند و با پرهای بزرگ آن‌ها را باد می‌زدند و ردیف سرباز، روبروی خلیفه تاکنار در ورودی صف کشیده بودند.

شیعیان قم وارد شدند و بدون اعتنا به آن همه شکوه و جلوه،

نزد خلیفه رفتند و پس از سلامی کوتاه و عرض ادبی از روی مصلحت، در کناری ایستادند. به دستور خلیفه جعفر برخاست و شکایتش را بیان کرد. سپس احمد به سخن آمد و پاسخ جعفر را داد. خلیفه پس از مدتی تفکر و مشورت با وزیرش، رأی به آزادی شیعیان داد، اما چند نفر سرباز را مأمور کرد که همراه شیعیان به کاروانسرا بروند و آن‌ها را بدون فوت وقت برای بازگشت به شهرشان آماده کنند.

وقتی که شیعیان رفتند، خلیفه از جعفر دل جوئی کرد و گفت: «ما به خاطر مصالح عالی‌تر و بزرگ‌تری، حق را به آن‌ها دادیم. مردم اکنون در ماتم «ابو محمد» عزادار هستند و نباید آن‌ها را تحریک کرد. برای ساکت نگاه داشتن مردم، گاهی لازم است گذشت کنیم. اما برای این که دلخور نشوی و گمان نبری که ما با تو نامهربان گشته‌ایم، دستور می‌دهم که پاداش شایسته‌ای به تو بدهند.»

جعفر که از ناراحتی، لبانش می‌لرزید، گفت: «اگر امیر مرا به عنوان امام شیعیان رسماً به همه معرفی می‌کردند، دیگر کسی جرأت اعتراض نداشت. اگر همان مقامی را که برادرم داشت، من می‌داشتم، به شما قول می‌دادم که دیگر هیچ شیعه‌ای علیه شما قیام نمی‌کرد.»

خلیفه با قیافه‌ای عبوس و گرفته پاسخ داد: «مقام ابو محمد از جانب ما نبود. بارها خواستیم که مقامش را پایین بیاوریم، اما هر بار خداوند مقامش را بالاتر برد. اگر تو هم مثل برادرت بودی به ما احتیاج نداشتی و اگر مانند او نیستی، حتی یاری و کمک ما هم نمی‌تواند تو را به او برساند.»

جعفر که بحث کردن با خلیفه را خطرناک و بی‌فایده می‌دید،

تعظیمی کرد و از حضور خلیفه مرخص شد.

* * *

خورشید کم کم نقاب تاریکی بر چهره می کشید. عصرگاهان بود و نسیم خنک و ملایمی می وزید. برای صحرانوردان، اکنون بهترین زمان برای حرکت بود. شترها، قبراغ و سرحال، چشم های درشت خود را به بیابان های بی انتها دوخته بودند. مسافران بارهای بسته بر پشت شتران را واری می کردند. احمد و همراهانش، به همراه سربازان خلیفه، آماده خارج شدن از سامرا بودند. قرار بود سربازان آنها را تا چند فرسخی همراهی کنند. اگر چه وجود سربازان برای آنان نعمتی بود و ایشان را از خطرات ناشناخته و راهزنان نقاب بر چهره کشیده محفوظ می داشت، اما همه به خوبی می دانستند که وظیفه اصلی سربازها، مراقبت از آنهاست تا با مردم تماسی نداشته باشند و آنچه را که از جعفر و خلیفه دیده اند بادیگران در میان نگذارند.

کاروان به راه افتاد. صدای زنگوله ها در میان دشت پیچید و شیعیان با کوله باری از غم و ناامیدی، به سوی شهر خود به راه افتادند. هوا که تاریک شد، سربازها راهشان را جدا کردند و بازگشتند.

نیمه شب بود. کاروانیان، اغلب به خواب رفته بودند. فقط در گوشه ای، آتش اندکی برپا بود. عده ای در حال عبادت و خواندن نماز شب بودند. پس از پایان نماز، دست ها همه به سوی آسمان دراز شده بود و چشمان خیس از اشک و زبان های خشکیده از دعا و تضرع، فقط یک چیز از پروردگارشان می خواستند و آن این بود که امامشان را بشناسند و از حیرت و سرگردانی رهایی یابند.

هوا گرگ و میش بود که کاروان دوباره به راه افتاد. همه چیز در

سکوت و آرامشی گنگ و خسته کننده فرو رفته بود. احمد و دوستانش، سر در گریبان داشتند و پرده‌ای از غم که به دور آن‌ها کشیده شده بود، آن‌ها را از جهان بیرون غافل ساخته بود. اما، ناگهان حادثه‌ای شیشه سکوت را شکست. از دور گرد و خاکی بلند شد و اسب سواری، تاخت کنان نزدیک آمد. سوار صورتش را با چفیه‌اش پوشانده بود. وقتی به قافله رسید، ایستاد و از کاروانیان سراغ اهل قم را گرفت. وقتی آن‌ها را یافت، از اسب پیاده شد. چفیه‌اش را کنار زد. سلامی گرم داد و با آن‌ها مصافحه و روبوسی کرد. جوانی بود رشید و بلند قد، با ریشی به سیاهی شب و درخشش ستاره‌ها. چشمان سیاهش برقی از معنویت و روحانیت داشت. وقتی با احمد صحبت می‌کرد، انگار شور و نشاط و زندگی از دهانش جاری می‌شد. کم‌کم صورت پر اخم احمد، باز و شکفته شد و لبخندی بر لب‌های خشکیده‌اش نشست. چند لحظه بعد، شیعیان از کاروان جدا شدند و به همراه سوار به طرف شهر بازگشتند. آنها وقتی به سامرا رسیدند که خورشید از پشت دروازه شهر، بدن نقره‌فامش را بالا کشیده بود و نور زرین خود را در شهر پخش می‌کرد. سایه‌ها کم‌کم می‌گریختند و نور و حرارت همه جا را پر می‌کرد.

مسافران بلاد رنگ به طرف خانه امام حسن عسکری علیه السلام رفتند. همان خانه‌ای که بارها آن را دیده بودند و در آن جا به خدمت مولا و امام بزرگوارشان شرفیاب شده بودند. خانه‌ای که بسیار خاطرات روحانی را در ذهنشان بیدار می‌کرد.

اجازه ورود به آن‌ها داده شد و داخل شدند. در اتاقی کوچک، در جایی که همیشه امام حسن عسکری علیه السلام می‌نشست، اینک نوجوانی نشسته بود. نوری سبز و معطر گرداگرد آن بزرگوار را فرا گرفته بود.

لرزشی نرم و مطبوع در بدن خسته مسافران پیدا شد. لازم نبود کسی نوجوان را به آن‌ها معرفی کند. همان احساس مقدّس و خوشایندی که با دیدن امام عسکری علیه السلام به آنان دست می‌داد، در آن‌ها ایجاد شده بود. مسافران دست و پاگم کرده و ملتهب، سلام و عرض ادب کردند. امام پاسخ آن‌ها را داد. جوان سوارکار رو به احمد کرد و گفت: «مولایم، حضرت امام مهدی، فرزند ابو محمد سلام الله علیه، از شما می‌خواهد که بنشینید.»

احمد بی اختیار جلو رفت و بر دست‌های امام بوسه زد. دیگران نیز همین کار را کردند و سپس زانوی ادب زدند و گرداگرد اطاق نشستند. امام از حال آن‌ها پرسید و آن‌گاه آن‌چه را که بر آنان گذشته بود، لحظه به لحظه بازگو کرد. سپس درباره جوهات شرعی مردم قم صحبت کرد و نام و نشان همه امانت‌گزاران را بازگو فرمود و از آن‌چه که درون کیسه‌های سر به مهر بود، خبر داد.

شیعیان مات و مبهوت نشسته بودند. نعمتی که خداوند نصیب آن‌ها فرموده بود، بزرگ‌تر از آن چیزی بود که آرزو کرده بودند.

پیرمرد پیش رفت و امانت‌ها را جلوی امام گذاشت. امام به آن‌ها فرمود که سال‌های بعد، دیگر به سامرا نیایند. بلکه به بغداد بروند و جوهات شرعی را به نایبان آن حضرت تسلیم کنند. و اگر درخواست و پرسشی دارند، از طریق نایبان خاص، خواسته خود را در میان بگذارند و پاسخ بگیرند.

پس از آن امام مهدی علیه السلام، مقداری حنوط و کفن به احمد هدیه داد و به او خبر داد که به زودی روح از تن خاک‌اش پرواز خواهد کرد. وقتی به شیعیان اجازه رفتن داده شد، آن‌ها هنوز مات و مبهوت

نشسته بودند و به امامشان می‌نگریستند. لحظات برای آن‌ها تندتر از برق و باد گذشته بود، و آن‌ها هنوز محو سیمای مقدّس و آفتابگون امامشان بودند و با خود فکر می‌کردند که درست به همان‌گونه است که پیامبرشان را برایشان در کتاب‌ها توصیف کرده بودند. برای آن‌ها بسیار سخت بود که از معراج دیدار فرود آیند و لذت روحانی و مقدّسی را که در بند بند تنشان جاری بود، فروگذارند و شادی‌گنگ و زیبایی را که زیر پوستشان دوییده بود، رها سازند.

آن‌ها هم چون مجسمه‌ای شده بودند، با فریادهایی شکسته در گلو و التماس‌های دوخته بر لبان و تمنّای وصال خفته در چشمان و آرزوهای تلنبار شده در قلب. همه جانشان چشم شده بود و همه نگاهشان محو جمال آن آفتاب عالم‌تاب.

وقتی که دیگر بار به فرمان امام به خود آمدند و از حضور خارج شدند، اشک در چشمانشان هم چون سیل جاری شده بود و پاهایشان توان رفتن نداشت. به راستی که اگر آرزوی دیدار دوباره امام را نداشتند، همان لحظه روح از بدن خاکیشان پرواز می‌کرد.

* * *

خلیفه روی تخت لمیده بود و روبرویش سه نفر زره بر تن، سجده کنان سر بر زمین نهاده بودند. یکی از آن‌ها که قد بلند و استخوان درشت بود، با پوستی تیره‌رنگ، موهای از ته تراشیده و ریش و سیل سیاه و مجعد چون قیر، «رُشیق» نام داشت. او فرمانده آن دو تن دیگر بود که بار یک‌تر از رئیس خود بودند. هر سه نفر چشمانی ریز و تنگ هم چون مغولان داشتند و خشونت و وحشی و مهارنشده‌ی در حرکات و چشمانشان دیده می‌شد. وقتی خلیفه به «رُشیق» اجازه

برخاستن داد، او سر از سجده برداشت. یک قدم جلو تر رفت، و زانوی راستش را بر زمین گذاشت و به حالت احترام نشست. خلیفه در حالی که شلاق کوچکش را به طرف او نشانه رفته بود، با حالتی خشمگین گفت: «خوب گوش کن! کاری که بر عهده ات می گذارم، بسیار ساده است و در عین حال خیلی حسّاس و خطرناک. هم اکنون رهسپار سامرا می شوید و به نشانی ای که به شما می دهم مراجعه می کنید. بعد از نماز مغرب، آن هنگام که کسی در کوچه دیده نمی شود، به خانه مورد نظر هجوم می برید و بدون سر و صدا هر که را یافتید، می کشید و سرش را برایم می آورید.»

سپس خلیفه صدایش را آهسته تر کرد و با خنده ای مصنوعی و ناشیانه گفت: «اگر این کار را خوب و بدون سر و صدا انجام دهید، پاداش خیلی خوبی می گیرید. اما، وای به حالتان! اگر موفق نشوید، باید بازندگی و داع کنید.»

رُشیق و یاراناش، دوباره تعظیم کردند و بدون این که پشت به خلیفه کنند، آهسته و بی صدا از حضور خلیفه مرخص شدند. وقتی به میدان گاه جلوی قصر رسیدند، فوراً سوار اسب شدند و به سوی سامرا به حرکت درآمدند.

چند ساعت بعد، آن ها در سامرا بودند و خانه مورد نظر را زیر تازیانه نگاه خود داشتند. آفتاب خون رنگ کم کم به افق نزدیک می شد. مردم برای ادای نماز مغرب به سوی مساجد روان بودند. ساعتی بعد، هنگامی که رنگ سیاه شب بر سر شهر پاشیده شد، دیگر کسی در کوچه ها دیده نمی شد. دم در خانه امام حسن عسکری علیه السلام، غلام سیاهی روی تخته سنگی نشسته بود و در تاریک و روشن مشعلی که به

دیوار آویزان بود، لباسش را وصله می زد. رُشیق با دست به همراهانش اشاره کرد. در یک لحظه، سه سایه هم چون باد به سوی خانه سرازیر شدند. غلام ناگهان چند سیاهی را دور و برش دید.

از ترس، نخ و سوزن را به زمین انداخت و برخاست. در همین لحظه، دستی قوی و سنگین بر دهانش کوبیده شد. نفس غلام چند لحظه بند آمد. سپس چند لحظه به سربازانی که دوره اش کرده بودند، خیره شد. چشمانش از ترس، نزدیک بود از حدقه بیرون بزند. رُشیق آن قدر قوی و زورآور بود که هم چون عقابی گرسنه، تن لاغر و رنجور غلام را به سان گنجشکی نزار در چنگال گرفته بود. غلام تیزی شمشیر را زیر گلویش حس می کرد. یکی از سربازان با صدایی آهسته ولی آمرانه و پُرسیتیز پرسید: «این خانه از آن کیست؟»

رُشیق، دست از جلوی دهان غلام برداشت. غلام آب دهانش را قورت داد و گفت: «از آن صاحبش!»

رُشیق پرسید: «هم اکنون در این خانه کیست؟» غلام پاسخ داد: «صاحبش»

رُشیق در حالی که از خشم دندان هایش را به هم می فشرد، با لبه دست به پشت گردن غلام کوبید. غلام بدون این که حتی بتواند ناله ای سر دهد به زمین افتاد و از هوش رفت. یکی از سربازان، زیر بغل غلام را گرفت، او را مقداری روی زمین کشید و پشتش را به دیوار تکیه داد. سپس هر سه در حالی که شمشیرهای برهنه خود را در دست می فشردند، وارد خانه شدند. تمام خانه را و جب به و جب گشتند، اما کسی را نیافتند. در حالی که از ترس و خشم عرق کرده بودند و نفس نفس می زدند، به طرف زیر زمین سرازیر شدند. به سرداب رسیدند،

پرده بزرگی را که جلوی در آویخته بود کنار زدند و داخل شدند. وقتی چشمانشان به تاریکی عادت کرد، استخر بزرگی را روبروی خودشان یافتند. استخر آبی زلال داشت. خنکی مطبوعی از آب برمی‌خاست و هوای گرم و دم‌کرده تابستانی را لطیف و معطر می‌ساخت. یکی از سربازها دستش را در آب فرو کرد. خنکی لذت‌بخشی در رگ‌های بدنش جاری شد. مشتی آب برداشت و به دهانش نزدیک کرد. رُشیق با لگد به زیر دستش کوبید، آب به صورت سرباز پاشیده شد. سرباز برخاست و از ترس گامی به عقب برداشت. رُشیق با دست نقطه‌ای را به او نشان داد. در انتهای استخر، حصیری روی آب قرار داشت. روی حصیر، نوجوانی در حال نماز خواندن بود و پشت به آن‌ها داشت.

رُشیق لباس‌هایش را مرتب کرد، سینه‌اش را پراز هوای پاک و خنک کرد و سپس فریاد زد: «من فرستاده خلیفه هستم. فوراً به این جا بیا!»

هیچ عکس‌عملی از نوجوان دیده نشد. امام مهدی علیه السلام در حال نماز خواندن و راز و نیاز با معبودش بود. رُشیق یکبار دیگر فریاد زد: «این آخرین اخطار است، فوراً خودت را تسلیم کن.»

چند لحظه گذشت، پاسخی شنیده نشد. رُشیق، این بار در حالی که شمشیرش را در هواتکان می‌داد، بلندتر از همیشه فریاد زد: «اگر تو نیایی، من با شمشیر مرگ به سراغت می‌آیم.»

و بعدانگار که نتیجه حرفش را می‌دانست، رو به یکی از سربازان کرد و گفت: «بکر! زود باش. وارد آب شو و به سوی آن شخص برو و گریانش را بگیر و به این جا بیاور!»

بکر، نیم‌تنه زره‌ای بافته شده از آهنش را از تن درآورد. پوتین

ساق بلندش را نیز از پاکند و به گوشه‌ای افکند. شمشیر را از پشت لبه‌اش به دندان گرفت. آرام آرام وارد آب شد. آب آن قدر زلال بود که او می‌توانست ته استخر را ببیند. استخر خیلی گود نبود. بکر، حدود بیست قدم در آب پیش رفت. آب تازیر سینه‌اش می‌رسید. اما ناگهان حس کرد که آب سنگین‌تر و سنگین‌تر می‌شود. نیروی ناشناخته‌ای بر سینه و قلبش فشار آورد. احساس کرد که استخوان‌های سینه‌اش دارد می‌ترکد، بی‌اختیار، شمشیر را از لبانش درون آب انداخت و باناله‌ای جگرخراش کمک خواست.

رُشیق، ایستاده بود و ناباورانه فریادهای جگرخراش بکر را می‌شنید. علت فریاد کشیدن او را نمی‌دانست، خشمگین بود از دست او که وسط آب ایستاده بود و بی‌دلیل ناله می‌کرد. عمرو برادر بکر منتظر فرمان رُشیق نماند. برادرش به کمک نیاز داشت. عمرو نیم‌تنه چرمی‌اش را بیرون آورد و به گوشه‌ای پرت کرد. شمشیرش را روی زمین انداخت و توی استخر پرید. با سرعت به طرف بکر به حرکت درآمد، وقتی که به او رسید، پشت پیراهنش را گرفت و او را به طرف خودش کشید. بکر یک قدم به طرف برادرش کشیده شد. عمرو رویش را به طرف رُشیق برگرداند و چند قدم عقب نشست. اما ناگهان سنگینی باری هم چون کوه را روی دوشش احساس کرد. نیرویی او را از بالا هل می‌داد و می‌خواست سرش را به زیر آب بکشد. احساس خستگی در دست‌ها و پاهایش کرد. فکر کرد که دست و پایش را بازنجیرهای گران بسته‌اند، سرش برای لحظه‌ای به زیر آب فرو رفت. اما به هر زحمتی بود، سرش را از آب بیرون آورد و فریاد زنان کمک خواست.

رُشیق از تعجب و ترس به حدّ جنون رسیده بود، نمی‌دانست چه کار

کند. شمشیرش را به لبه استخر تکیه داد. با لباس وارد آب شد. آهسته و با احتیاط جلو رفت. در گرمای تابستان، احساس سرما می‌کرد. صورتش عرق کرده بود، اما از سرما می‌لرزید. وقتی به یارانش رسید، آن‌ها هر دو بی‌هوش روی آب شناور شده بودند. با هر دست یکی از آن‌ها را گرفت و به طرف خودش کشید. وقتی بدن مدهوش آن‌ها را از آب بیرون کشید و کف سرداب خوابانید، خودش نیز نزدیک بود از خستگی از حال برود. برای همین مدتی روی زمین دراز کشید و دست‌هایش را دو طرف بدنش ولو کرد و چند نفس عمیق کشید. وقتی کمی سر حال آمد، برخاست و به طرف یارانش رفت که هنوز نیمه مدهوش بودند و زیر لب ناله می‌کردند.

رُشیق چند بار آرام به صورت آن‌ها سیلی نواخت تا این‌که کم‌کم چشمان خود را باز کردند و بانگ‌های سرشار از ترسی ناشناخته و اسرارآمیز به او خیره شدند. رُشیق، سر بلند کرد و به نوجوان نگاه کرد که هنوز در حال نماز خواندن بود و توجهی به آن‌چه که در پیرامونش می‌گذشت، نداشت. بکر با ناله گفت او یک انسان عادی نیست. خدا با اوست. بهتر است زودتر از این جا برویم.»

عمر و بالحنی در دناک دنبال حرف برادرش را گرفت: «این استخر آب نبود، عذاب الهی بود. بهتر است قبل از این‌که صاعقه‌ای بیاید و ما را کباب کند، از این جا برویم!»

رُشیق بدون این‌که پاسخ آن‌ها را بدهد، شمشیرش را برداشت و به سرعت به طرف پله‌ها رفت. بکر و عمر و هم برخاستند و بدون این‌که کفش و لباس و شمشیرشان را بردارند، به طرف پله دویدند. وقتی از خانه خارج شدند، غلام سیاه به هوش آمده بود و با تعجب به حرکات

جنون آمیز آن‌ها نگاه می‌کرد. نمی‌دانست بخندد یا گریه کند. آن‌ها دیگر آن دیوهای ترسناک مدّتی قبل نبودند. مثل موش آب کشیده، در همین مدت کوتاه خوار و ذلیل و کوچک شده بودند. غلام با خودش فکر می‌کرد که آن‌ها چه قدر می‌چاله شده‌اند. انگار که از سایه‌شان هم کوچک‌تر و حقیرتر شده بودند. آن‌ها حتی از سایه خودشان هم می‌ترسیدند.

* * *

در راه بازگشت به بغداد، سه جَلاد مأمور خلیفه به آهستگی اسب می‌رانند. دیگر دل و دماغی برای خنده و شوخی نداشتند. قهقهه مستانه نمی‌زدند. سرشان را پایین انداخته بودند و به فکر آینده بودند. نمی‌دانستند چگونه با خلیفه روبرو شوند و به او چه بگویند. جغد مرگ بالای سرشان به پرواز درآمده بود. احساس می‌کردند هم‌چون گوسفند به سوی مسلخ می‌روند. هنوز جوان بودند و بسیار آرزوها داشتند. چهره‌های ماتم‌زده و داغ‌دار زنان و فرزندان‌شان را مجسم می‌کردند و در گرمای نمناک یک شب طولانی تابستان، از سرما می‌لرزیدند.

وقتی به بغداد رسیدند، لحظه‌ای مردّد ماندند. بکر از رُشیق پرسید:

«حالا چه کار باید کرد؟ آیا باید به قصر خلیفه برویم؟»

رُشیق با لحنی نومیدانه گفت: «باید رفت. راه فراری نداریم. هر جا برویم، مأموران خلیفه ما را می‌یابند و تکه تکه می‌کنند. بهتر است با پاهای خودمان برویم و به پایش بیفتیم و خاک پایش را ببوسیم. شاید دلش به رحم بیاید و از جرم ما بگذرد.»

مدّتی بعد، رُشیق و دو دوستش سجده کنان روبروی خلیفه به خاک

افتاده بودند. خلیفه ریش بلند و حنا زده‌اش را در دست می‌فشرده و در تالار بزرگ قصر بالا و پایین می‌رفت. وقتی فرمانده سپاهش را احضار کرد، از خشم و ترس بدنش می‌لرزید و صدایش طنینی دیگر داشت. خلیفه به او دستور داد تعدادی سرباز با خودش همراه کرده و شبانه به خانه امام حسن عسکری علیه السلام هجوم ببرد و در آن جا هر کس را که یافت، سراز تنش جدا کند و برای او بیاورد.

وقتی فرمانده سپاه از درگاه خلیفه خارج شد، سه نفر جلاد آمدند تا رُشیق و یارانش را کشان کشان بیرون ببرند.

فرمانده صد نفر از دلاوران سپاهش را انتخاب کرد. همگی از ترکان خوارزم و خزر. با چشمانی سرخ و سرشار از بی‌رحمی.

با قلب‌هایی سیاه و تشنه خون. با شمشیرهای تیز و آلوده به زهر. با سرهایی گرم از باده و غرور. شب هنگام بود که فرمان هجوم صادر شد. نود نفر دور تا دور خانه امام را محاصره کردند. فرمانده و دو نفر دیگر وارد خانه شدند. شمشیرها برق می‌زدند و خون می‌طلبیدند. همه جارا زیر و رو کردند و عاقبت به زیر زمین، به سرداب خانه امام رفتند. وسط سرداب، روی یک تکه حصیر کهنه، امام مهدی علیه السلام نشسته بود و قرآن می‌خواند. بانگ خوش و ملکوتی تلاوت قرآن امام در سرداب پیچیده بود. فرمانده و یارانش ناگهان مبهوت آن همه ملکوت شدند. صدای بال فرشتگان بود که فضا را پر کرده بود. فرمانده و یارانش بی‌اختیار، شمشیرها را به زمین انداختند و زانو زدند. امام مهدی علیه السلام سر بلند کرد و آن‌ها را نگرید. برخاست و با آرامشی تمام به راه افتاد. از کنار فرمانده و یارانش گذشت. از پله‌ها بالا رفت. در خانه را باز کرد و قدم در کوچه گذاشت و لحظه‌ای بعد در پیچ و خم کوچه

ناپدید شد.

ناگهان فرمانده به خودش آمد. گویی خواب بود و همه چیز را در خواب دیده بود. باور کردنی نبود، جلورفت و گریبان یکی از سربازانش را گرفت و فریاد زد: «احمق! چرا گذاشتی او فرار کند؟»

سرباز بالکننت زبان جواب داد: «اما او از کنار شما گذشت. شما چرا به او حمله نکردی؟»

در همین زمان، یکی دیگر از سربازان گفت: «فرمانده! چرا اجازه دادی او بگریزد؟»

دیگری گفت: «فرمانده! چه مفت از چنگش دادی؟»

دیگری ناله سر داد: «فرمانده! چه آسان مرغ از قفس پرید؟»

فرمانده! جواب خلیفه را چه می دهی؟ فرمانده! چرا به ما دستور حمله ندادی؟ فرمانده! دیگر هرگز دستان به او نخواهد رسید؟

ناگهان فرمانده با سرعت برگشت و با مشت به صورت سربازی کوبید که کنارش ایستاده بود و فریاد زد: «تو را به خدا خفه شوید! پس شما چه کاره بودید؟ چرا شما دستگیرش نکردید؟ مگر همه شما مرده بودید؟»

سربازی که دندانش از مشت فرمانده شکسته بود و دهانش پر خون شده بود، با غیظ گفت: «ما همه به یک اندازه مقصریم.»

دیگری گفت: «خدا آخر و عاقبت ما را به خیر کند. انگار همه ما مسخ شده بودیم. آن سیمای ملکوتی و آن آوای خوش قرآن همه ما را جادو کرده بود.»

فرمانده روبروی خلیفه ایستاده بود، گریه می کرد و طلب بخشش می کرد. خلیفه فریاد می زد و ناسزا می گفت و نمی دانست چه تصمیمی

درباره فرمانده لشکرش بگیرد. هم از ناتوانی آن‌ها در دستگیری امام شیعیان خشمگین و افسرده بود و هم می‌ترسید با تنبیه کردن فرمانده لشکریان را علیه خودش بشورانند.

خلیفه برگشت و نگاهی پر معنابه و زیرش انداخت. وزیر فهمید که باید پا پیش بگذارد و وساطت کند. پس معطل نکرد. جلو آمد، روبروی خلیفه ایستاد. تعظیم غرّایی کرد و سپس گفت: «امیر به سلامت باشد. اگر چه فرمانده قصور کرده و با دست خالی بازگشته است، اما شما را به پدران بزرگوارتان که همیشه مظهر مهربانی و عدالت بوده‌اند، قسم می‌دهم که به پاس رشادت‌های قبلی فرمانده، از گناه او درگذرید. در عوض فرمانده عهد می‌بندد که از این پس تا آخرین قطره خون خود و خاندانش را فدای خاک پای مبارک خلیفه گرداند...»

خلیفه روبرو گرداند و با دست اجازه رفتن به فرمانده داد. فرمانده با خوشحالی برخاست و شتابان به طرف در رفت. اما قبل از این که از تالار خارج شود، صدای رسای خلیفه او را در جایش می‌خکوب کرد. خلیفه فریاد زنان گفت: «هیچ کس نباید از این موضوع آگاه شود. اگر یکی از افراد لشکر، در این مورد کلامی حتی به زن و فرزندش بگوید، دستور می‌دهم که زبانش را از پس سرش بیرون بکشند و نسلش را از روی زمین برمی‌اندازم.»

فرمانده تعظیمی کرد و گفت: «عمر امیر جاودانه باد! این فرمان را همین الآن به همه لشکریان می‌گویم و از آن‌ها عهد و پیمان می‌گیرم و خودم با خون خودم، اجرای فرمان شما را تضمین می‌کنم.»

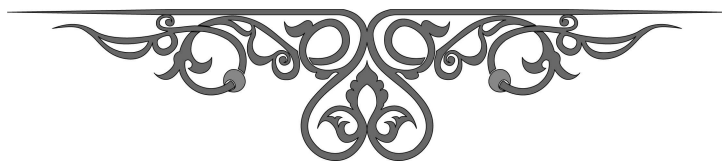
فرمانده و وزیر رفتند. خلیفه تنها ماند. روی تختش نشست. پیشانی‌اش را روی بازوی دستش گذاشت و بی‌اختیار شروع به گریه

کرد. هیچ‌گاه این‌قدر احساس ترس و حقارت نکرده بود. او همان‌طور
که زار می‌زد و سرش را به تخت می‌کوبید دست‌دیگرش را روی قلبش
گذاشت که هم‌چون دیگ می‌جوشید و هم‌چون کوره می‌سوخت و در
همان حال زیر لب زمزمه می‌کرد:

چراغی را که ایزد برفروزد

هر آن کس پُف کند ریشش بسوزد

ره‌توشه سیده باوران



جشن‌های نیمه شعبان، تجدید عهدی است سالانه، که امت منتظر با امام منتظر، هر سال به جای می‌آورند. این تجدید پیمان، فرصتی ارزشمند پدید می‌آورد تا حقایق والای ولایت را یک بار دیگر مرور کنند، و گرد و غبار غفلت را از دل و جان بگیرند، و گامی دیگر در راه شناخت امام زمانشان بردارند که رسول رحمت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ معرفت او را، راه‌هایی از مرگ جاهلی اعلام فرمود.

این مجموعه برای کمک به دست‌اندرکاران و برگزارکنندگان مراسم و جشن‌های نیمه شعبان فراهم آمده است. مساجد، حسینیه‌ها، مدارس، کانون‌های فرهنگی، مراکز و افرادی که در نیمه‌ی شعبان به اقامه‌ی شعائر الهی می‌پردازند، می‌توانند از این مجموعه‌ی مختصر بهره‌گیرند.

در این مجموعه، دوازده آیه با ترجمه، دوازده حدیث با ترجمه، و دوازده قطعه‌ی ادبی در مورد امام عصر صلوات الله علیه فراهم آمده است.

قطعات ادبی، عمدتاً از کتاب «خورشید مغرب» انتخاب شده، که

خود، جملاتی برگرفته از دعاهای مربوط به آن امام همام با ترجمه‌ی رسا و آهنگین است.

آیات

۱ - ﴿ وَ لَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ ﴾^۱.

ما در کتاب زبور نوشتیم - پس از آن که در دیگر کتب آسمانی نوشته بودیم - که سرانجام زمین را بندگان صالح من به ارث می‌برند.

۲ - ﴿ وَ نُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ ﴾^۲.

و ما می‌خواهیم که بر کسانی که آن‌ها را در زمین ضعیف نگاه داشته‌اند، نیکی کنیم و آن‌ها را به پیشوایی رسانیم و وارث (حکومت و امکانات گذشتگان) گردانیم.

۳ - ﴿ بَقِيَّتُ اللَّهِ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ ﴾^۳.

بقیة الله (ذخیره‌ی الهی) برای شما بهتر است اگر مؤمن باشید.

۴ - ﴿ وَعَدَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِي الْأَرْضِ كَمَا اسْتَخْلَفَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ وَ

۱. سوره انبیا / ۱۰۵.

۲. سوره قصص / ۵.

۳. سوره هود / ۸۶.

لِيُمْكِنَ لَهُمْ دِينَهُمُ الَّذِي ارْتَضَى لَهُمْ وَ لِيُبَدِّلَنَّهُمْ مِنْ بَعْدِ
خَوْنِهِمْ أَمْنًا يَعْبُدُونَنِي لَا يُشْرِكُونَ بِي شَيْئًا^۱.

خداوند به کسانی از شما که ایمان آوردند و کار شایسته کردند،
وعده داده است که آن‌ها را هم‌چون پیشینیان به خلافت در
زمین برساند، و دینی را که به آن دین برای ایشان رضایت داده
است قدرت بخشد، و ناامنی آن‌ها را به امنیت تبدیل کند تا
این‌که همه مرا بپرستند و به من شرک نیاورند.

۵ - ﴿إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَ الْعَاقِبَةُ
لِلْمُتَّقِينَ^۲﴾.

زمین از آن خداست و خدا آن را به هر کدام از بندگانش که
بخواهد ارث می‌دهد، و سرانجام برای اهل تقوی خواهد بود.

۶ - ﴿أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يَكْشِفُ السُّوءَ وَ يَجْعَلُكُمْ
خُلَفَاءَ الْأَرْضِ^۳﴾.

آیا آن کیست که دعای فرد مضطر را به اجابت می‌رساند و رنج و
غم را برطرف می‌سازد و شما را جانشینان زمین قرار می‌دهد.

۷ - ﴿بَرِيدُونَ أَنْ يُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَ اللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَ لَوْ
كَرِهَ الْكَافِرُونَ^۴﴾.

می‌خواهند نور خداوند را با دهان‌های خود خاموش سازند در

۱. سوره نور / ۵۵.

۲. سوره اعراف / ۱۲۸.

۳. سوره نمل / ۶۲.

۴. سوره صف / ۸.

حالی که خداوند تمام‌کننده نور خویش است، هر چند کافران را خوش نیاید.

۸ - ﴿يُرِيدُ اللَّهُ أَنْ يُحِقَّ الْحَقَّ بِكَلِمَاتِهِ وَيَقْطَعَ دَابِرَ الْكَافِرِينَ﴾^۱.

... و خدا می‌خواهد که حق را به وسیله کلمات (اولیای) خود محکم سازد و ریشه کافران را براندازد.

۹ - ﴿اعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا﴾^۲.

بدانید که البته خداوند، زمین را پس از مردن آن حیات می‌بخشد.

۱۰ - ﴿قُلْ يَوْمَ الْفَتْحِ لَا يَنْفَعُ الَّذِينَ كَفَرُوا إِيمَانُهُمْ وَلَا هُمْ

يُنظَرُونَ﴾^۳.

(ای رسول ما) بگو در روز پیروزی ایمان کسانی که کفر ورزیدند سودی به حالشان نخواهد داشت و به آنان مهلت داده نمی‌شود.

۱۱ - ﴿مَا يُدْرِيكَ لَعَلَّ السَّاعَةَ تَكُونُ قَرِيبًا﴾^۴.

و توجه می‌دانی، شاید آن لحظه‌ی موعود - بسیار - نزدیک باشد!

۱۲ - ﴿هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَىٰ وَدِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَىٰ

الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ﴾^۵.

او آن خداست که رسول خویش را بفرستاد، به هدایت و دین

۱. سوره انفال / ۷.

۲. سوره حدید / ۱۷.

۳. سوره سجده / ۲۹.

۴. سوره احزاب / ۶۳.

۵. سوره توبه / ۳۳.

راست، تا آن دین را بر همه دین‌های دیگر پیروز گرداند، هر چند بر مشرکان دشوار آید.

احادیث

- ۱ - مَنْ أَنْكَرَ خُرُوجَ الْمَهْدِيِّ فَقَدْ كَفَرَ.^۱
رسول خدا ﷺ: هر کس که قیام مهدی را انکار کند، حقیقتاً کافر شده است.
- ۲ - مَنْ مَاتَ وَ لَمْ يَعْرِفْ إِمَامَ زَمَانِهِ مَاتَ مِيتَةً جَاهِلِيَّةً.^۲
پیامبر اکرم ﷺ: کسی که بمیرد در حالی که امام زمان خود را نشناخته باشد، به مرگ جاهلیت مرده است.
- ۳ - مِنَ الْمُحْتَمِومِ الَّذِي لَا تَبْدِيلَ لَهُ عِنْدَ اللَّهِ قِيَامٌ قَائِمًا.^۳
امام محمد باقر عليه السلام: از رویدادهای حتمی که برای آن نزد خدای دگرگونی نباشد قیام قائم ما است.
- ۴ - اللَّهُمَّ بَلِّغْ لِي مَا تَخْلُقُوا فِي الْأَرْضِ مِنْ حُجَّةٍ قَائِمٍ لِلَّهِ بِحُجَّتِهِ إِمَامًا ظَاهِرًا مَشْهُورًا أَوْ خَائِفًا مَعْمُورًا كَيْ لَا تَبْطُلَ حُجَجُ اللَّهِ وَ بَيِّنَاتِهِ.^۴

۱. جلال‌الدین سیوطی در کتاب «عرف الوردی»، حافظ محمد نطنزی در کتاب «الیقین».

۲. کافی (کلینی)، ۱ / ۳۷۷، کمال‌الدین (شیخ صدوق)، ۲ / ۴۱۰ و ۴۱۱، مسند (احمد بن حنبل)، ۲ / ۷۳، صحیح (بخاری)، ۵ / ۱۳، صحیح (مسلم)، حدیث ۱۸۴۹.

۳. غیبت (نعمانی)، ص ۸۶.

۴. نهج البلاغه، ص ۱۱۵۸.

امیرالمومنین علیه السلام: بار خدایا! البتّه چنین است که زمین از حجّت خدا تهی نخواهد ماند، چه او آشکار باشد و شناخته، و چه (بنا به عدلتها و حکمتها) نگران از ستمگران و - در پهناور گیتی و مجامع - نهان. این چنین است (و حجّت همواره هست) تا تداوم حجّت‌ها و بیّنات الهی از هم نگسلد...

۵ - أَفْضَلُ أَعْمَالٍ أُمَّتِي إِنْتِظَارُ الْفَرَجِ مِنَ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ.^۱

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله: برترین اعمال امت من، انتظار رسیدن فرج است از نزد خدای عزّوجلّ.

۶ - فَيَمْلَأُ الْأَرْضَ قِسْطًا وَعَدْلًا كَمَا مِلْتَّ جَوْرًا وَظُلْمًا.^۲

امام صادق علیه السلام: مهدی علیه السلام - زمین را مالامال از قسط و عدل می‌کند، هم‌چنان که از ظلم و جور لبریز شده باشد.

۷ - يُطَهِّرُ اللَّهُ بِهِ الْأَرْضَ مِنْ كُلِّ جَوْرٍ وَيَقْدِسُهَا مِنْ كُلِّ ظُلْمٍ.^۳

امام رضا علیه السلام: خداوند زمین را به دست قائم، از هر ستمی پاک گرداند و از هر ظلمی پاکیزه سازد...

۸ - لَا يَتَّقِي كَافِرٌ إِلَّا آمَنَ بِهِ وَلَا طَالِحٌ إِلَّا صَلَحَ وَتَصَطَّحَ فِي

مُلْكِهِ السَّبَاعُ وَتَخْرُجُ الْأَرْضُ نَبَاتِهَا وَتَنْزِلُ السَّمَاءُ بَرَكَاتِهَا وَتَظْهَرُ لَهُ الْكُنُوزُ.^۴

۱. بحارالانوار، ۵۲ / ۱۲۸.

۲. منتخب الاثر، فصل ۲، باب ۲۵.

۳. کمال الدین، ۲ / ۳۷۲.

۴. بحارالانوار، ۵۲ / ۲۸۰.

امام حسن مجتبیٰ علیه السلام: در حکومت او - یعنی حضرت مهدی علیه السلام - هر کافری ایمان می‌آورد و هر بدکرداری به صلاح می‌آید، درندگان با هم صلح می‌کنند، زمین گیاهان خود را می‌رویاند، آسمان برکات خود را می‌بارد و (زمین) گنج‌های خود را آشکار می‌سازد.

۹ - **أَلَا إِنَّ خَاتَمَ الْأَئِمَّةِ مِنَّا الْقَائِمُ الْمَهْدِيُّ... أَلَا إِنَّهُ مُدْرِكُ بِكُلِّ**
ثَارٍ لِأَوْلِيَاءِ اللَّهِ... أَلَا وَ إِنَّهُ وَلِيُّ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ وَ حَكْمَهُ فِي
خَلْقِهِ وَ أَمِينَهُ فِي سِرِّهِ وَ عَلَانِيَتِهِ.^۱

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در خطبه غدیر: آگاه باشید! آخرین امام از ما قائم مهدی خواهد بود... بدانید که اوست گیرنده انتقام هر خونی از اولیاء خدای عزوجل... بدانید که اوست ولی خدا و حکم‌کننده او بین خلقش، و امین او بر نهان و آشکارش.

۱۰ **أَمَّا إِنَّ الصَّابِرِ فِي غَيْبَتِهِ عَلَى الْأَذَى وَ التَّكْذِيبِ بِمَنْزِلَةِ**
الْمُجَاهِدِ بِالسَّيْفِ بَيْنَ يَدَي رَسُولِ اللَّهِ.^۲

امام حسین علیه السلام: آگاه باشید هرکس که در غیبت مهدی علیه السلام با تحمل رنج‌ها و تکذیب بی‌دینان بر عقیده‌ی خود ثابت می‌ماند، همسان کسی است که با شمشیر در رکاب رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم جهاد کرده است.

۱۱ - **طُوبَى لِمَنْ لَبَسَ ثِيَابَنَا الْمُتَمَسِّكِينَ بِحُبِّنَا فِي غَيْبَةِ قَائِمِنَا الثَّابِتِينَ**

۱. مکیال المکارم (متن عربی)، ۱ / ۴۹.

۲. مهدی موعود (ترجمه جلد ۱۳ بحار الانوار)، ص ۳۵۶.

عَلَى مُؤَالَاتِنَا وَ التَّوْبَةِ مِنْ أَعْدَائِنَا. ۱

امام موسی کاظم علیه السلام: خوش به حال آن دسته از شیعیان ما که در غیبت قائم ما چنگ به دوستی ما زده و بر محبت ما ثابت می‌مانند و از دشمنان ما بیزار می‌جویند.

۱۲ - أَشْبَهَ النَّاسَ بِرَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خَلْقًا وَ خَلْقًا يَحْفَظُهُ اللَّهُ فِي غَيْبَتِهِ ثُمَّ يُظْهِرُهُ فِيمَا لِلْأَرْضِ قِسْطًا وَ عَدْلًا كَمَا مُلِئَتْ جُورًا وَ ظُلْمًا. ۲

امام حسن عسکری علیه السلام: او (مهدی علیه السلام) در صورت و سیرت، از هر کسی به پیغمبر شبیه‌تر است. خداوند در طول غیبتش از هر سانحه‌ای نگاهش دارد تا زمانی که او را ظاهر سازد و او زمین را پر از عدل و داد کند، چنان‌که پر از ظلم و ستم شده باشد.

قطعات ادبی

۱ - سلام بر تالی قرآن و مبین علوم آن. سلام بر صاحب اسرار ربّانی، و مجرای اراده الهی.
سلام بر تو ای میثاق مؤکّد، و ای میعاد مسلم! ای پرچم افراشته و ای دانش انباشته! ای مظهر رحمت بی‌کران، و ای فریادرس درماندگان! سلام بر تو، در همه شب‌ها و روزها، و همه هنگام‌ها و لحظه‌ها... در آن هنگام‌ها که نماز می‌گزاری، یا دعا می‌خوانی، یا رکوع و سجده می‌کنی!

۱. کفایة الاثر، صفحه ۲۶۵ و ۲۶۶.

۲. کمال الدین، ۲ / ۸۰.

سلام بر تو، در بامدادان روشن، و در شبان تیره! سلام بر تو، ای پیشوای آرمان‌ها، و ای امید جان‌ها!

۲ - سلام بر وصی اوصیا، و گزیده‌ی اولیا، سلام بر فرزند نورهای تابان، و درفش‌های نمایان. سلام بر نور بی‌پایان الهی، و حجت ناپنهان خدایی. سلام بر زنده‌کننده‌ی مؤمنان، و نابود‌سازنده‌ی کافران.

۳ - سلام بر مهدی امت‌ها، و یکی‌کننده‌ی ملت‌ها. سلام بر قائم منتظر، و عدل همه‌جا‌گستر. سلام بر شمشیر برّان، و ماه تابان. سلام بر بهار زندگی، و روح سرور و پابندگی. سلام بر مهدی که خدا به امت‌ها او را نوید داده است، تا به دست او همه را تابع یک دین سازد، و طرح اتفاق در همه‌ی جهان در اندازد.

۴ - کجاست بقیة الله، مهدی آل محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که در جهان هست و زمین خالی از او نیست. کجاست آن‌کس که کژی‌ها و کاستی‌ها را به سامان می‌آورد؟ کجاست آن‌کس که رسم ستم و بیداد را، از همه جا، برمی‌اندازد؟ کجاست آن یادگار پیامبر و امامان؟ کجاست آن آرمان مطلوب حق پرستان؟ کجاست نابودکننده سرکشان و خودسران؟ کجاست ریشه‌کن‌کننده‌ی معاندان و گمراهی‌آفرینان و خدانشناسان؟ کجاست عزّت‌بخش دوستان و خوارکننده‌ی دشمنان؟

۵ - کجاست گسترنده‌ی فضیلت و تقوی در همه‌ی جهان؟ کجاست قبله‌ی مقصود دوستان؟ کجاست راز برپایی زمین و آسمان؟ کجاست فاتح بزرگ گیتی و افرازنده‌ی پرچم هدایت و ایمان؟ کجاست سازمان دهنده‌ی گروه‌های اصلاح‌طلب و باایمان؟

کجاست طلب کننده‌ی خون پیامبران و پیامبرزادگان؟ کجاست انتقام گیرنده‌ی خون حسین سرور شهیدان؟... کجاست فرزند محمد مصطفی؟ کجاست فرزند علی مرتضی؟ کجاست فرزند خدیجه‌ی کبری؟ کجاست فرزند فاطمه‌ی زهرا؟

۶- ... آیا در کجا به سر می‌بری، و در چه سرزمینی زندگی می‌کنی؟ چه قدر دشوار است که همگان را ببینیم و تو را نبینیم؟! چه قدر سخت است که سخنان همه را بشنویم و سخن تو را و صدای تو را نشنویم؟! تو از ما پنهانی، لیکن بیرون از ما نیستی! تو از ما دور شده‌ای! تو آرمان مشتاقانی! تو مطلوب معتقدانی! تو سرلوحه‌ی شرف و عظمتی! تو کعبه‌ی بزرگی و عزت و حرّیتی!

۷- ای عزیز مصر هستی، و ای زبده‌ی وجود و تجلّی! ای مظهر خدای رحمان، و ای پیشوای دلسوز و مهربان! ای معطی علم، و ای مژبی عقل! ای مُحیی روح، و ای حیات جان! تا کی در طلب تو سرگردان باشیم؟ تا کی تو را بجوییم و به دیدار تو نایل نیابیم؟ تا کی در جستجوی تو، از دیده خون بیفشانیم؟...

۸- آیا شود که شام تار فراق به صبح باز وصال بدل گردد؟ آیا رسد روزی که تو پرچم نصر الهی را برافراشته باشی، و ما گرداگرد تو را گرفته باشیم، تو امامت کنی و ما با تو نماز گزاریم؟! آیا رسد روزی که بنگریم سراسر جهان را از عدل و داد آکنده‌ای، و دشمنان حقّ و عدالت را خوار و ناتوان ساخته‌ای، و سرکشان و حق ناباوران را نابود کرده‌ای، و ریشه‌ی مستکبران را برآورده‌ای، و ابرقدرتان را از صفحه‌ی روزگار برانداخته‌ای؟! آیا می‌شود که چنین روزی را ببینیم و خدای را بر این نعمت بزرگ سپاس

گزاریم، و فریاد برآوریم: الحمد لله رب العالمین.

۹ - خدایا، خداوندا! بر او درود فرست، و فرج او را نزدیک ساز، و وعده‌ای را که به او داده‌ای به انجام رسان! او را از پرده غیبت به درآور، و با ظهور او گرفتاری‌ها را برطرف فرما!

خدایا، خداوندا! رُعب و ترس از او و از قدرت و سپاه او را، پیشاپیش او، روان ساز! دل‌ها را به محبت و یاری او ثابت بدار! او را با سپاهی از فرشتگان یاری ده، و بر دشمنان دین چیره گردان!...

خدایا، خداوندا! چنان به دل او الهام کن که همه‌ی هستی دشمنان حقّ و فضیلت را نابود سازد، و همه چیز آنان را در هم ریزد، و همه‌ی امکانات آنان را ارزانی اهل حق دارد، همه‌ی پایگاه‌های آنان را تسخیر کند، و همه‌ی کاخ‌های آنان را به ویرانی کشد، و از درون وادی‌ها تا سر کوه‌ها همه جا را بگیرد، و همه‌ی ذخایر و برکات زمین را به تصرف درآورد، آمین یا ارحم الرّاحمین.

۱۰ - ای حجّت خدا، و ای مهدی آل محمّد ﷺ! گواهی می‌دهیم که تو حجّت خدایی، و شما آل محمّد اولید و آخر، و رجعت شما حقّ است. و ایمان در آن روز، برای کسانی که از پیش ایمان نداشته‌اند و کار خیر نکرده‌اند، سودمند نیست. ما باور داریم که مرگ، و سؤال قبر، و زنده شدن در قیامت، و پل صراط، و ترازوی اعمال، همه و همه حقّ است. هم‌چنین حساب و بهشت و دوزخ حقّ است. و هرکس که با شما مخالفت کرده است شقی است، و هرکس از شما پیروی کرده است سعید است.

۱۱ - و اگر روزگاران بسی به درازا بکشد، و غیبت تو - ای پیشوای محبوب، و ای آرمان مطلوب - از این نیز طولانی تر بشود، و عصرها و نسل‌هایی دیگر را فرا بگیرد، نه تنها از ایمان ما کاسته نمی‌گردد، بلکه بر یقین ما به وجود فرخنده تو، و ایمان ما به تو افزون می‌شود، و آتش عشق تو در جان، بیشتر شعله می‌کشد، و اطمینان ما به تو قوی‌تر می‌شود، و انتظار ظهور در جان ما شدیدتر می‌گردد. ما همواره منتظر ظهور توایم، تا در رکاب تو جهاد کنیم، و جان و مال و فرزند و هرچه داریم در راه دین خدا و یاری تو بدهیم. ما اگر آن روزها را دیدیم - روزهایی که با فروغ ظهور تو روشن گشته است، و درفش‌های قیام تو افراشته شده است - چونان عبدی مطیع، در خدمت تو خواهیم ایستاد، و به امر و نهی تو گوش فرا خواهیم داد، با این آرزو که در رکاب تو، در راه یاری دین خدا، به شهادت برسیم، و به مهمانی خدا برویم...

۱۲ - ای فرزند احمد! آیا دیدار تو ممکن است؟ آیا زیارت تو میسر است؟ آیا ملاقات تو شدنی است؟ آیا راهی به رؤیت تو می‌انجامد؟ آیا این گذران روزهای ما، یک روز به تو می‌رسد؟ آیا مسیر عمر، جایی به تو پیوند می‌خورد؟ آیا از این همه درهای بسته، روزنی به سوی تو هست؟

آیا از این همه لحظه، یکی به حضور تو متبرک می‌شود؟

آبا تو آمدنی هستی؟ آیا روی تو دیدنی است؟

آیا جمال تو به تماشا نشستنی است؟ پس کی به چشمه‌سار وجود تو می‌توان رسید؟ پس کی از زلال خوشگوار حضور تو می‌توان نوشید؟ چه طولانی شد این عطش! چه طاقت‌سوز شد این

تشنگی! کی می‌شود شام، تصویر تو را به قاب خواب‌هایمان
ببریم؟

کی می‌شود شب و روزمان در فضای ظهور تو بگذرد؟
کی می‌شود صدای گام‌های آمدنت در گوش هستی‌طنین
بیندازد؟

کی می‌شود چشم در چشم هم اندازه‌یم و تو را به معاینه دیدار
کنیم؟

کی می‌شود پرچم پیروزی‌ات را بر بام هستی‌بنشانی؟
زمین را از عدل و داد پرگردانی.
دشمنانت را به خاک سیاه عقوبت‌بنشانی و ریشه‌ی حق‌ستیزان
و مستکبران و گردن‌کشان و ستمگران را بسوزانی،
و ما بگوییم: الحمدلله رب العالمین.

